



بازی عشق

گیل آوایی

مجموعه داستان

گل وای

بازری عشق

مجموعه داستان

طرح روی جلد: ش. آقاپور

عنوان: بازی عشق، مجموعه داستان
نویسنده: گیل آوایی

چاپ نخست، اردیبهشت ۱۳۸۹

شماره ثبت بین المللی (Baziye Eshgh (Love Game) 4-02-90839-94-978

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است. نشانی برای تماس:

gilavaei@gmail.com

فهرست

۱۲- خانه	۰۱- بازی عشق
۱۳- امروز دریا سر	۰۲- قرار
بازیگوشی داشت و من سر	۰۳- خیانت
فریاد	۰۴- ای وای غازم مرده)
۱۴- خودگشی	آی وای می غاز بمرده)
۱۵- فراق دوستانش باد و	۰۵- عصبانی
یاران	۰۶- دعوا
۱۶- عینک دودی و چاوکم	۰۷- شبانه ها
۱۷- موشهای آتلیه	۰۸- نیمروز شرعی
۱۸- فنت کردن غربتی	تابستان، (برگردان از
۱۹- یک دیدار	گیلکی)
۲۰- آخر خط	۰۹- نشکستیم که گریزیم
۲۱- دادا وای نانا وایی	زشکست
۲۲- مزاحم	۱۰- چرا ایران نمیری
	۱۱- یک تا هزار، هزار تا
	یک خیال

دامن کشان
ساقی می خواران
مست و گیسو افشان
از کنار یاران
می گریزد.....

نه! امکان ندارد که بخواهم از تکرار این آهنگ خلاص شوم. از صبح زمزمه این آهنگ رهایم نمی کند. صورتم را هنوز خشک نکرده، خوش خوشانه زمزمه اش شروع شده است.

از پنجره که به بیرون نگاه می کنی انگار همه دلمردگی ها را در این هوا جمع کرده اند و من بی حوصله از همه چیز، با این آسمان که چادر ابر بر خود کشیده، آوازم گرفته است.

امروز از آن روزهاست. از آن روزهایی که بقچه خیال بگشایی. بی آنکه چون و چراى اش را بدانی یا بخواهی. بی اراده و خواست، می نشینی به گشت و وا بینی. در لابلای هرآنچه که تا کرده ای با خودت!

از آن هوای ابری، نه باد و نه آفتاب! است که دلت برای یک لحظه نور افشانی خورشید لک می زند. هوای دم کرده ی دلگیر که روشنای خاکستری روز جان می دهد برای فکر کردن! انگار که همه چیز آماده شده باشد تا همه دلتنگی هایت را مرور کنی.

وقتی هم که دلتنگی‌ها سراغت می‌آید، اولین حسی که در تو جان می‌گیرد مثل این است که هیزمی بر روی هم تلمبار کرده باشی. چوب کبریتی در دست با شعله لرزان که از هوای دهانت هم دورش می‌داری تا هیزم‌ها را بگیرانی، حس تنهایی، حس دوری، حس سفر کردن به هر آنجایی که هزار یاد و خاطره داری، پروازت می‌دهد.

هوا که اینطور پیله می‌کند تا لَج آدمی را در بیاورد، خیال بافی‌ها هم مثل گُر گرفتن هیزم‌ها، شعله‌های آتش‌اش را می‌رقصاند. و تو می‌مانی و هزار خیالت.

درحالی‌که پرکشیدن خیال، بی‌خیال اینکه چه می‌کنم و به چه باید بپردازم، شروع شده، شده ام آن شیدای در جمع و جای دیگر بودن! خیالبافی ام گرفته است. خیالبافی‌ای که حتی آسمان ریسمان بافتن هم می‌شود مشغله ساعتها نشستن که بر پوز این هوای بی‌همه چیز بزنی که چنین لَج کرده و کز کرده، بر شانه هایت می‌نشیند.

گوشه‌ای، بی‌حوصله‌تر از هر وقت، با خود خلوت کرده ام. به آسمان خیره نگاه می‌کنم. توده‌ی ابری، رنگی‌مات، خاکستری‌گاه تیره‌ی آسمان پوشیده را دنبال می‌کنم. طوری که حواسم به همه جا و هیچ جا ست. شاید دنبال چیزکی می‌گردم. صدایی در گوشم می‌پیچد. انگار که با زمزمه‌ی از صبح بامن، همراهی می‌کند. دلم می‌خواهد با آن بروم. با همین صدایی که چیزی، کسی، یادی را در من، با من بگیراند. صدای باز و بسته شدن ناگاه پنجره‌ای، دری، که مانند یک آغوش همه‌ی الان مرا در خود بگستراند. اعجاز خیال در تنهایی که هیچ هم به تنهایی نمی‌زند. بسان در هم آمیزی زنگ در که مثل صدای رعد و برقی سکوت خانه را بدرد. جوری که بخود می‌آیم. بلند می‌شوم. بطرف در می‌روم. در فاصله کوتاه چند ثانیه یا لحظه‌ای که راهروی میان من و در را طی می‌کنم، کنجاوی ام گل می‌کند که حدس بزنم چه کسی ممکن است به سراغم آمده باشد. با کسی قرار ندارم. یعنی حوصله با کسی بودن یا پذیرایی از کسی را هم ندارم.

بی‌حوصلگی محضی که آدم از بودن با خودش هم حالش بهم می‌خورد. در را باز می‌کنم. چهره‌ی خندان نوناک تمام حال و هوایی که در آن بودم، را تغییر می‌دهد. وجد و شور و حال خاصی در من پا می‌گیرد. بوسه‌ای و آغوشی که انگار فریاد تندررواری، زیبایی بودن و زندگی را آوازم دهد، مرا در خود می‌گیرد.

هنوز نشستنه می‌گوید:

- چی شده که اینقدر غربت زده با یه من غسل هم نمیشه خوردت!
با لبخند خوش به حالانه ای از بودن اش، می گویم:

- تو هم چه وقت خوردنت گرفته! نمیشه من بخورمت! خیلی.....
در حالیکه صدای خنده اش، همه همسایه ها را به خودشان می آورد که
خاکستری هوای کز کرده را دمی از یاد ببرند، می گوید:

- خوبه هر دو تامون ویر خوردنمون گرفته! پاشو! پاشو! پاشو یه آبی به سر و روت
بزن، قهوه ای چیزی دست و پا کن...
صحبتش تمام نشده است که می گویم:

- اه که لج ام در میاد با این پذیرایی های کلیشه ای! قهوه ای و گپی و بعدش..
بصدای ناز آلودی می گوید:

- بیخود لج ات نگیره! هر چیزی از یه جایی با یه چیزی شروع میشه
لحظه ای با حالت متفکرانه سکوت می کند. ناز دلنشینی در چهره اش است.
نازی بازیگوشانه که بخواهی چون تکه مومی در دستانش، تن به هر چه بادا
بادش دهی.

تا پیش از آمدنش، پرنده ی کز کرده ای بودم که در لانه خویش خیال می بافتم.
با آمدن نوناک همه چیز عوض می شود. دیگر هوا هم دلگیری تا پیش آمدن
نوناک را ندارد. بی حوصلگی جایش را به شوق پر و بال گشودنی داده است
که هوای پرواز وسوسه می کند.

غرق نگاهش هستم. لبخند شیرین اش مجال هیچ اندیشه ای نمی دهد مگر تن
دادن به نسیم شورانگیز بودنش که شوق می آفریند. زیبا ست. دلنشین است.
جانانه دل می برد.

سکوت خانه رنگ باخته است. خرامیدن او که به نازی دلپذیر هر گوشه ای
را سرک می کشد، مرا بر سر ذوق می آورد.

کرختی شیرینی بر تمام جانم می نشیند. می خواهم برای در آغوش گرفتنش
خیز بر دارم که کیفش را باز می کند. چند شمع از میان کیف بیرون می آورد
ومی گوید:

- می خوام کمی شاعرانه اش کنیم!؟
می گویم:

- تو شعری، زیبایی من، تو شاعرانه ترینی.
لبخند ملیحی بر لبانش می نشیند و می گوید:

- باز که شعر گفتنت گل کرده
می گویم:

- اینطور که تو آدمو تسخیر می کنی دیگه مجال شعر گفتنی نمی مونه!
میدونی چی یه؟
با کنجکاوی خاصی می پرسد:
- نه! بگو چی یه!
می گویم:
- گاهی آدم کلمه، واژه واسه گفتن حس اش کم می یاره یعنی نمی تونه همه ی
اونی که می خواد بگه!
با نگاه شیرین بازیگوشانه ای می گوید:
- خوب عزیزم بخون برام!
می گویم:
- دقیقا گرفتی چی می خوام بگم! همون! موسیقی! هنر! زیبای من، هنر بداد
آدم می رسه وقتی واژه ناتوانه از گفتن!
در حالیکه شمعه را در میان دستانش دارد، بحالت اینکه بخواد خمیازه ای
بکشد، بسوی من می گیرد و می گوید:
- بیا یه کاری کنیم!
می گویم:
- همه اش یه کار!؟
خنده ی بلندی می کند و می گوید:
- او... اینقدر سوال پیچم نکن! بلند شو اینطور نشین هی....
تا بخوادم چیزی بگویم، ادامه می دهد:
- بلند شو یه دوشی بگیر از این خمودگی در بیا
هنوز حرفی نزده ام که می گوید:
- تا وان رو پر کنی این شمع ها رو هم روشن کن. من هم این عودها رو
روشن می کنم که بوی پیپ همیشه روشننت رو قابل تحمل کنه.
شمعه را بدستم نداده، رو به پنجره، به چشم انداز سبز تن داده به هوای
خاکستری، نگاه می کند. دستانم را بدور سینه اش حلقه می زنم. با شوقی
حریصانه بغلش می کنم. عطر تنش یاغی ام می کند. سرکش و بی قرار از
لبانش آنگونه که بخوادم همه ی او را ببلعم، بوسه ای می گیرم.
نوناک رام و آرام به همان حالتی که به بیرون خیره شده است، سر بر سینه ی
من رها می کند. دستانم را بروی سینه خود در دستانش می گیرد. نوناک است
و من و دنیایی که از آن ماست. نمی دانم چقدر در همان حالت می ایستیم.
انگار که بخوادم به هر تار موی اش بوسه ای ببویزم، سر در گیسوان اش

فرو می برم. مست در پیچ و تاب آن غرق می شوم که به نرمی دلشینی رو برمی گرداند و نجواکنان می گوید:

- شمعها رو روشن کن. برو وان رو پر کن....

دستپاچه با نفس نفس زدنهای هیجان انگیزی که بخواهم هر چه زودتر مقدمه چینی ها را پشت سر نهم و از این آوردن و آن بردن خلاص شوم، شمعها را از او می گیرم. قلبم به اختیار نیست. ضربان شتابان آن، سینه را چون طبل ور آمده ای، به پوم تاک می کوید. با شوق بی مانندی به حمام می روم و شیر آب گرم را باز میکنم تا وان پر شود.

شمعها را هر کدام در گوشه ای از حمام می گذارم. وسواس خاصی را دچار شده ام. وسواس از اینکه شمعها را در چه زاویه ای بگذارم که رقص نوازشگونه ی شعله اش، توازی با حال و هوای این لحظه مان را داشته باشد. هنوز شمعی را روشن نکرده ام که عطر عود از داخل سالن نشیمن فضای همه جا را پر می کند.

پیش از اینکه اولین شمع را که مقابل آینه گذاشته ام، روشن کنم، صدای نوناک مرا بخود آورد:

- لا لای لای لا لای لای لای لای لای لای

به این ترانه علاقه ی خاصی دارد. با خاطرات زیادی از ما پیوند خورده است. همیشه هم می گوید که اصل آن، ارمنی است اما آذری ها آن را از خود می دانند و می گویند که ریشه ی این ترانه آذریست. من هم که نه ارمنی هستم و نه آذری، به خنده خود را کشور سوئیس خوانده ام که بین دو کله شق گیر افتاده است. چقدر این تشبیه من تا کنون سبب خنده او شده است.

بارها شده که این ترانه را خوانده و از او خواسته ام که بزبان ارمنی نیز بخواند. باوجودی که اینهمه باهم هستیم اما هنوز زبانش را یاد نگرفته ام و وقتی می گویم:

- لا وس!؟

با خنده می گوید:

- تو هم با این زبان یاد گرفتنت شاهکار کردی!

در چنان حال و هوایی هستم که نوناک مرا به سبزی و رستن و بهار شدن می کشاند. او عشق می آفریند و من از او سرشار می شوم. او زلال و بی پیرایه

می شکفتد و من به مهربانی بی دریغ اش چون شرابی از او می نوشم و مستانه
پر می کشم.
با لبخندی که بر لب دارم ادامه می دهم:

- در جام می
از شرنگ دوری
وز غم مهجوری
چون شرابی جوشان
می بریزد

و نوناک با صدای نرم و مخملین اش که هربار می شنوم گویی سوار بر ابرها
پر می کشم، و اخوان می کند:

- دارم قلبی
لرزان ز ره اش
دیده شد نگران....
از سالن ادامه داد:
- ساقی میخواران،
مست و گیسو افشان
از کنار پاران می گریزد....

هربار که نوناک زمزمه ای می کند. ترانه ای می خواند، حسی سرشار از
مهر و زندگی. بی غش انسانی، تمامی مرا فرا می گیرد. او مهربانی بی
مانندی در دل من می کارد. همیشه هم تازگی دارد. هر بار هم دوست ترش
می دارم.

آخرین شمع را هم با صدای دلنشین یار می گیرانم. هر گوشه از حمام را
بخوبی واری می کنم. رقص شعله های شمع، نور رقصانی را در جای جای
حمام می پراکند. بخار از وان حمام بلند شده است. نوناک عودها را گیرانده
و عطر آن، همه ی خانه را پر کرده است. بر لبان اش آهنگ ترانه ی خاطره
انگیزمان ادامه دارد:

- لالالای لا لالا لای لای لای ...

من مست شادابی و سبزانه حضور او هستم. شوقی در من است که انگار همه ی زمان همان لحظه است و همه هست و نیست جهان نیز در همان لحظه با او و در او خلاصه می شود که هیچ چیز دیگری در آن لحظه ی مشخص گویی نیست نه اینکه بقول حافظ " یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم " ! نه! اصلا حس کم و بیش خواستن چیزی ، حس کاسبکارانه ای است که هیچ وقت اهل اش نبوده ام تا زیادت طلبی اش را خواسته یا نخواستنه باشم. هیچ نیازی به زیاده خواهی در ذهنم نیست. همه چیز در همان لحظه و در نوناک است. در آغوش هم، بگونه ای که رقص والس +ی را آغازیده ایم، با هم زمزمه می کنیم:

- دامن کشان
ساقی می خواران
مست و گیسو افشان
از کنار یاران
می گریزد
در جام می
از شرنگ دوری
وز غم مهجوری
چون شرابی جوشان
می
بریزد
دارم قلبی
لرزان ز ره اش
دیده شد نگران
ساقی میخواران... از کنار یاران... مست و گیسو افشان.... می
گریز.....

نرمای سینه اش آتشفانی به جانم می دواند. گر گرفته ام. دستان اش رابه دور
گردن من حلقه می کند. زمزمه هامان با
بوسه
بوسه

بوسه

سرشار می شود.

با هر حرکت، یک گام بسوی نور و شمع و شور می رویم.
نوناک با چشمانی مستِ خمار، هر بوسه را به بوسه ای پاسخ می دهد.
چهره اش گل انداخته است. افشان جنگلی اش را چنان گسترده است که با هر
گام چون رقص دل انگیز برگ و نسیم بازیگوشانه از شانه ی او بر سینه ی
من سرک می کشد و تار بلند گیسویش گاه دزدانه از میان بوسه هامان می
گذرد.

چنانکه از هوای خفه ی چار دیواری، به سراسیمه گریزی، پنجره بگشایی و
هوای تازه را به آغوش بی مثالی به تمامیت خود بکشانی، نوناک را در خود
می گیرم یا شاید خود در او غرق می شوم.

هنوز به سبکی ابری که دنبال کرده ام، در خلسه اینهمه که با حس آتش واره
ای، در من شعله کشان می شود، می روم. رفتنی که با زمزمه ای از سر
صبح رها شدنم نبود از آن و این شاید از همان ساز شده باشد. ساز شدنی که
شور همه ی زیبایی زیستن و ستودن و دوست داشتن را چنان عینیت دهد اما
نوناک نیامده است. شمعی روشن نشده است. عودی در خانه عطر نمی پراکند.
پنجره ای باز نیست. دستی بر کوبه در خانه کوفته نشده است. زمزمه ی از
صبح با من را، همنوایی ای نیست. کسی سراغ مرا نگرفته است.

امروزم مثل همه روزهای دیگر است. هوا دلگیر، خاکستری، سیاه! هیچ
نسیم و بادی وزیدن نگرفته است. برگی بر شاخه ای نمی جنبید. شاخه بر تنه
درخت نقاشی شده است. پرنده ای پر نمی زند. صدایی از جایی بر نمی آید.
ابری سر باریدنش نیست. آسمان، سر آن ندارد که دست از این همه دلمردگی
بر دارد.

من هستم با زمزمه ای دلنشین و همصدایی خیال انگیز که خیال می گیراند و تا
عمق جان من هوار می شود:

دامن کشان

ساقی می خواران

مست و گیشو افشان

از میان یاران

می گریزد...

ناتمام!

قرار

- عادت می کنی! مثل خیلی چیزای دیگه! نگاه کن مردم رو! چه زود عادت کردند! همینا رو آگه بگن که از فردا یک چوب اونجائون میکنن تا بتونین بیاین بیرون! فرداش می بینی صف کشیدن!

تو خودم بودم. سر بلند کردم. مردم در گذر بودند. هرکسی به سمتی می رفت. همه طوری بنظر می رسیدند که دیرشان شده باشد. با شتاب می رفتند. گاهی جر و بحثهایی هم از چند نفر می شنیدی و یا چرب زبانی کسی که همه هنرش را بکار گرفته بود تا آن یکی را متقاعد کند به چیزی که مورد داد و ستدشان بود.

به آرامی گفتم:

- چی میگی عادت می کنی؟! آگه همه اینطور عادت می کردن که اینهمه زندانا پر نمی شد. اینهمه کشته دادنها برای چی یه؟! اینا کیان؟! اینا یعنی عادت نکردن! یعنی گردن نداشتن!

پوز خندی زد. چند قدم رفتیم. ریشوی چرکینی به پشت سر ما رسید. به آرامی اشاره عوض کردن حرف ها را زد که به گیلکی بود:

- آقوز دار

این کلمه ای بود که بین بیشتر بچه های شمال متداول بود. مفهومی که از آن جا افتاده این است که نگفتن چیزی یا نکردن کاری. چیزی شبیه اینکه کسی نخواهد از آن سر در بیاورد. خیلی از دوستان غیر گیلک ما نیز یاد گرفته بودند. منصور هم یکی از همین دوستانم بود که با خنده بی مانندش همیشه این کلمه را تکرار می کرد و می خندید.

فوری صحبتی را شروع کرد که اصلا نفهمیدم چطور به ذهنش رسید. لحظه ای وا ماندم از لحن کلام و سوژه ای که شروع کرده بود.

ریشوی چرکین که گذش تمامی کابوس زندان را تداعی می کرد، از کنارمان رد شد. سپس ادامه داد:

- عادت می کنی منظورم این نیست که به این حروم زاده ها عادت می کنی و هرچی شد گردن میزاری! منظورم تحمل این بلاهاییه که داره مته زلزله رو سرمون آوار میشه! هر چی بیشتر میشه، ما هم آب دیده تر میشیم! یه روز ببین ما هم کی پر بکشیم.
کمی مکث کرد و ادامه داد:

- منظورم اینه که ماتم گرفتن مشکلی رو حل نمی کنه.
منصور رفته بود. منصور پر کشیده بود. هنوز یک هفته از اعدام هادی نگذشته بود که خبر منصور به من رسید. خبرش را غلام آورده بود. چهارسال اوین بود. پیام هشت ماده ای خمینی را باور کرده بود. به محض رفتن به آموزش عالی برای تایید مدرک تحصیلی اش، او را گرفتند و یک راست بردند اوین. وقتی که آزاد شده بود با من تماس گرفت و خبرش را به من داد.
منصور را داخل بند که بسختی می شد به کسی اعتماد کرد دیده بود. لهجه گیلکی غلام منصور را بسویش کشانده بود. منصور اسمم را با کمی از نشانیهای عادی من به او گفت و پرسید:

- می شناسیش

غلام که پیش از منصور در آن بند بود، پس از سبک سنگین کردنهای معمول آنجا، جواب می دهد که می شناسد مرا و این شناسایی سبب نزدیکی این دو شده بود.

دو رفیق در بند با اسمی که آواره حسرت مرگ یکباره و زندگی یک باره می کشید. حسرت گریز از همه دربدری و خسته از فرار و تعقیب و گریز و محملها و اسمها و قرارهای حتی سلامتی که هنوز هستم! و اینکه سایه مرگ همیشه دنبال آدم باشد و آدمی بخواهد در هر نوبت همه چیز را با خود مرور کند که چه می داند، چه نمی داند، کیست! با چه اسمی دستگیر شده! با کدام آدرس! خسته از آن همه خطرها و فرارها و اسمهای مستعار و

پرسید:

- به چی داری فکر می کنی؟

جواب دادم:

- چیزی نمونه بود برما!؟ وصیتیم رو هم کرده بودم. مهرداد اشکش در اومده بود وقتی دید که میخوام در برم! یعنی نمی خواستم دستتون بیافتم. می خواستم فرار کنم. مخفی شدن دوباره و همه چیز از نو! اونهم چه نویی!
سکوت کرد. با هم فاصله ای را بی آنکه حرفی بزنیم طی کردیم. ادامه دادم:

- راستش از بازجویی بتنگ آمده ام. نمی خواستم دوباره همه چیز تکرار بشه. آدم وقتی یهو کشته بشه راحتی! چقدر آدم با هر ضربه کابل، با هر فحش و مشت و لُقد! اونم از کسانی که واقعا گاهی آدم و میمونه که به چه قیمتی اینطور دست به هرکار پستی می زنن! میتونه به این فکر کنه که چی گفته! چی نگفته! هی بخواد تجزیه تحلیل کنه! کسی لوش داده، چی میدونن چی نمیدونن!

لامصبا اول بار که گرفته بودن منو، یه گونی انداخته بودن سرم! اصلا نمیدونستم مشت از کجا میاد، لُقد از کجا! آخرش یکی با یه کلاشینکوف زد تو سرم، از هوش رفتم! وقتی به هوش اومدم، ولم کردن! اون وقتها اینطوری نبودن!

خنده ای کرد. طوری که بخواهد به حرفهای من ادامه دهد گفت:

- هنوز کارکشته نشده بودن! الان خیلی حرفه ای شدن تو آدم کشی!

سکوت کردم. چند قدمی رفتم. خیابان شلوغ بود. پیاده رو از جمعیت موج می زد. دست فروشها، گلوییشان را انگار که بخواهند پاره کنند، داد می زدند تا مشتری بیشتر را به بساطشان بکشانند.

مخفی شدن در تهران راحت تر بود. دریایی بود که میشد مثل قطره توش گم شد. اگرچه تهران هم مثل خود این جانیان که حرفه ای شده بودند، زیاد امن نبود. باید خیلی حواسمان را جمع می کردیم. مخصوصا کسانی که شناسایی شده بودند یا کسانی که احساس می کردند تحت تعقیبند یا در اعتصابی در گیر شده بودند و احتمال دستگیریشان زیاد بود! سخت ترین قرارها با کسانی بود که دستگیر شده و ازد شده بودند و یا از زندان آمده بودند. برخورد با اینها بسیار باید حساب شده می بود. گاه میشد که از دو سوی خیابان فقط با دیدن هم و علایمی مثل خوشحال نشان دادن یا نگاه کردن مستقیم یا چیزی مشخص در دست داشتن و حتی با خاموش و روشن کردن چراغ در ساعت مشخصی، سلامتی می دادیم که هستیم!

تعقیبها هم پیچیده شده بود. بیشترها یکبار کسی که تعقیب می کرد آنقدر دنبال خود کشاندمش که از پا درآمد. جاهایی هم می رفتم که هیچوقت نمی رفتم! ولی باز بزرگترین دلشوره ام دیدن یکی از بچه ها بود.

مثل برج زهر مار راه می رفتم. یکی از تورها را که پیچیده هم بود، کشف کردم. یارو چنان جا خورده بود که از رنگ پریدنش و جا خوردنش، لذت خاصی به من دست داده بود. این تور را پس از یک اعتصاب گذاشته بودند که

انتظارش را داشتم. شورای مخفی ما هم لوء رفته بود. تا زمانی که تور بود، چنان حواسم به همه چیز بود که واقعا تعجب می کردم. وقتی به یکی از رفیقانم خبر دادم که مریض هستم و واگیر دار هم هست و احتمال زیاد دارد که بستری شوم. وا مانده بود. به شوخی گفت که :
- تو بدنت قویه! پدر وپروس ها رو در میاره! نگران نباش! خوب شدی خبرم کن!

اما این روزها تعقیب ها هم حرفه ای تر شده! مخصوصا تعقیب از روبرو خیلی سخته که کشف کنی.
با سوال رفیقم بخود آمدم.
پرسید:

- بهتره صحبتامونو جمع بندی کنیم. زیاد نمونیم بهتره.
یاد شعر : من درمیان جمع و دلم جای دیگر است افتادم. میان آن همه مردم که مانند مورچه در پیاده رو می رفتند، ما درگیر مسایل خود بودیم و کاری که مرگ و زندگی ما را رقم می زد.

صحبتهامان که تمام شد و قرارهامان را گذاشتیم، از هم خداحافظی کردیم. چند متری دورتر ایستگاه اتوبوس بود. قرار نبود از هم بدانیم که کجا می رویم. او بطرف ایستگاه راه افتاد که آن سوی خیابان بود. من نیز به خیابان فرعی مقابل ایستگاه، پیچیدم تا از هم دور شویم.

هنوز چند متری از خیابان فرعی را طی نکرده بودم که صداهای غیرعادی از پشت سر شنیدم. برگشتم. گروهی از مردم جمع شده بودند. نمی دانم چرا احساس دلهره کمرشکنی به من دست داد. برگشتم بطرف خیابانی که از رفیقم جدا شده بودم. میان مردم را که دیدم، وا ماندم. خشکم زد.

پاترول گشت سپاه با یک پیکان آبی روشن و یک جیب شهپاز که بروی درب جلوشان کلمه " عملیات ویژه " بخوبی دیده می شد ایستاده بودند.
رفیقم مانند کبوتری میان لاشخوران صاحب زمانی، پر پر می زد.
اشک امانم نمی داد. زانوانم می لرزید.

شاید اگر چند لحظه بیشتر با هم می بودیم. او تنها نمی بود. با هم پر می کشیدیم! بی تردید!
تمام

حیات

این روزها
با هر که دوست می شوم
احساس می کنیم
آنقدر دوست بوده ایم
که دیگر وقت خیانت است

- چی؟! شعره!؟
- آره!
- از کیه!؟
- نصرت رحمانی
- نه!
- باور کن!
- یعنی چی وقت خیانت است! چرت گفته!
- چرا چرت گفته!
- آخه کی می گه خیانت درسته! این نصرت رحمانی هم!
- تا حالا نشده که یک نواختی و تکرار چنان دلتو بزنه که عاصی بشی! نشده
- یه تغییری، تحولی، دگرگونی ای! چیزی که از حالت تکرار و مرداب گونه
- بودن عاصی بشی! اینکه هرچی باشه الا اون تکرار و یکنواختی ای که خسته
- ات کرده!؟
- خوب آره ولی نه خیانت! نه به گند کشیده شدن

- مگه گرفتار اومدن در یه چرخه تکرار گنبدین نیست!
- نه

- آها! پس مشکل همینجاست!

میدونی گاهی دلم لک می زنه واسه اون دلهره ها و هیجان و پر کشیدن احساس، اون حال و هوای دلبرانه و عاشق شدن، دوست داشتن، خواستن، اون عطش سیری ناپذیر دیدن و با هم بودن! ولع یه بوسه! وای واسه اون لحظه ی طلایی ای که هزار بار جون به جونت شده باشه و بهت دست بده که دستی به دست یار بدی، اون گرمی آتشفشانانه ی آغوش و بوسه ی بی مثال از لب یار! چقدر دلم لک زده واسه اش!

- یه جوری حرف میزنی که آدم همینجا تونبوشو میاره پایین!

- خوب بیار پایین اگه خوش بحالت میشه!

- جان مادرت از خیر تونبون ما بگذر!

راستی خودمونیم! خیلی وقت بود که اینجور خندیدن ازت ندیده بودم!

- آخه یهو چیزی گفتی که هیچ واکنشی جز خنده ی اینچینی نمیشد.

- حالا چرا گیر دادی به این شعر نصرت

- خوب محشره!

- همچین خیرام نیست! خیانت کجاش محشره!؟

- آخه خیانت رو باید یه جور تعریف داشته باشیم که با منطق حسی و فکری شاعری که این شعر رو گفته همخوانی داشته باشه. اینجور که تو داری می گی خیانت همونی یه که تو فرهنگ ما و مردمانی مثل مردم ما معنی داره اما همین خیانت جای دیگری مثلا اروپا خیانت نیست.

- خوب ما خیانت رو تو فرهنگ خودمون معنی می کنیم و از اش یه تعریفی داریم.

- درسته! من که منکرش نیستم اما

- اما چی

- اما آدم که همیشه در یک سنت و فرهنگ و آداب و رسوم با همه جنبه های خوب و بدش نمی مونه! درک امروزمون از رابطه ها با درک دوره های پیش مثلا فنودالی و ماقبلش خیلی فرق کرده. نه!؟

- خوب!؟

- رابطه ها هم با اون محتوا و تعریف و مناسبات فرق کرده

- خوب

- خوب یعنی اینکه خیانت هم تعریفش فرق کرده دیگه!

- خوب

- چی می گی هی خوب! خوب!

- منظورم اینه که با این حرف کجا می خوای بری؟! یعنی زنده باد خیانت!

- آره! چرا نه!؟

- ای بابا! تو دیگه وضع ات خیلی خرابه! اینجاشو دیگه نخونده بودم!

- صبر کن! یهو نپر به یه نتیجه که اصلا منظورم نیست! ما نباید زود قضاوت کنیم. چه ایرادی داره اگه در مورد حتی بدیهی ترین چیزی، یه لحظه فکر کنیم

- ممکنه درست نباشه! ممکنه یه جور دیگه اش هم باشه!؟

- عزیز من! ساده ترین شکل اینه که من زن دارم و بخوام با زن دیگری هم باشم!

- اینی که تو داری می گی! همون رابطه ی تعریف شده فنودالی یه! مثلا اگه بگم که زن تو همزمان که زن تویه با مرد دیگه ای هم باشه!

- چی!؟

- غیرتی نشو جان مادرت! داریم حرف می زنیم

- مواظب حرف زدنت باش

- آها! باشه! فرض کن، یکی! ها!؟ یه انسان دیگه زنش همزمان با شوهرش، مرد دیگه ای رو دوست داشته باشه و رابطه بگیره! (انگاری عادت کردیم که " مرگ خوبه واسه همسایه!" تو " زیر سیبیلی رد کردن " همه مون استادیم!)

- بابا ول کن جان مادرت! اینا مسئله ی من نیست. داری چرت می گی

- ا چی چی رو چرت می گم! تا حالا نشده با زن دیگه ای لاس بزنی!؟ تا حالا نشده زن دیگه ای ببینی و وسوسه نشی که ببوسیشو حسرت در آغوش گرفتیشو داشته باشی!؟ تا حالا نشده زن شوهر داری رو ببینی که مرد دیگه ای رو چنان وسوسه می کنه که..! چنان دلبری می کنه که

- شاید مشکلی توشون باشه

- حالا به هر دلیل! شده یا نه!؟

- خوب آره!

- اینجاشو چی می گی!؟ بازام میگی خیانت!؟

- جواب بده خوب! این یکی از همون تکرار وحشتناکی یه که ادم احساس می کنه که دیگه وقت خیانت است...

- این دیگه خیانت نیس

- گفتم که

- چی گفتی

- هرچی که دلت میخواد اسمشو بذار. یه چیزی که عاصی می کنه آدمو.
چیزی که آدمو تو یه چرخه تکرار خفه کننده ای چال می کنه. حالا تو هرچی
میخوای اسمشو بذار یا دلیل بیار. تکرار، یک نواختی، تهی بودن، بی
محتوایی، تهوع آور، خیلی چیزای دیگه! تا حالا شده به چهره زنت نگاه کنی
و یه لحظه بیاد بیاری دوره ی پیش از ازدواجتو! دوره ی دلبری، دوره عاشق
شدن، دوره ی خواستن، دوره ای که واسه یه لحظه با هم بودن، واسه یه
درآغوش کشیدن هم جون بلب می شدی!؟

- خوب

- همین دوره رو مقایسه کن به رابطه ی یک نواخت، خالی، اجبار، حتی بی
محتوا

- ولی واسه من اینطور نیست

- بهتر

- ولی ممکنه که واسه خیلی ها اینطور باشه! نه!؟

- آره خوب!

- همین دیگه! باز هم براساس همون که مرغ همسایه غازه! تصور کنیم که
اینطور هم ممکنه باشه

- گوشه نزن

- باور کن منظورم گوشه زدن به تو نیست! اشاره به فرهنگ گهی ای یه که
داریم

- آخه تو چی داری می گی!؟ تو که زن نداری!

- ای بابا چه فرق می کنه! تو به چیزی که می گم فکر کن جواب بده

- جواب چی بدم! اینقدر فکرای الکی می کنی که زده به کله ات!

- اصلا هم اینطور نیست! تازه کاش زده بود به کله ام!

- خوش به حالت بود! آره!؟

- چه جور هم!

- حالا چرا به فرهنگمون می گی فرهنگی گهی داریم

- بیا حالا درستش کن!

- خوب تو گفتی الان

- ببین این چیزایی که هست حال آدمو به هم می زنه. رابطه ی آدما با فرهنگی
که داریم. یه جور مته کبک سر تو برف کردن و خود به ندیدن و نفهمیدن

زدن! اینو می گم

- همه جا هست. هر جا یه جوری با یه تعریفی
- من با هر جا کاری ندارم.
- مگه میشه!
- چرا نه؟
- تو انگار تو یه دنیای دیگه ای داری زندگی می کنی! یه دوره ی دیگه ای!
- باباجون تو این دوره و زمونه، همه به هم پیوسته ان. دنیا روز به روز کوچیکتر داره میشه. یه گوشه ی دنیا زنی سنگسار میشه، گوشه ی دیگه دنیا اعتراض و اعتصاب و هزار کار صورت می گیره.
- اصلا ما در مورد چی داریم حرف می زنیم!؟
- خیانت
- پس این شعر و ورا چی یه می گیم
- داریم حرف می زنیم
- وقتت باد کرده!
- خوب داریم حرف می زنیم
- این که حرف نیس
- پس چی یه
- ای بابا
- ای بابا نداره! داریم حرف می زنیم
- ولی من نمی خواستم فقط حرف بزیم
- پس چی می خواستی
- صبر کن ببینم
- یعنی چی
- تو چی پرسیده بودی؟
- پرسیدم چرا به فرهنگمون اینطوری نگاه می کنی
- نه این منظورم نبود
- پس چی
- یه چیز دیگه پرسیده بودی
- دوره فتودالی!؟
- نه بابا تو هم!
- پس چی
- آها! خیانت
- نه شعر نصرت رحمانی بود

- همون
- که چی
- ول کن
- چرا
- دیگه از سرم پرید
- چی
- همون
- همون چی یه
- ای بابا ول کن
- خوب بگو
- دیگه از سرم پرید
- چی پرید
- حال و هوای شعری که می خوندم
- این دیگه پریدن نداره
- میشه گیر ندی
- چی رو

ناتمام

آی وای می غاز بمرده
۱۵ آگوست ۲۰۰۸

لالایی مان، سنفونی دریا بود و آوازهای باران بر بام خانمان و رقص شیخ وارش در گذر نورِ فانوس و آسودگی خوابان، پارس کردن سگ همیشه یار که خطر را پیش از آنکه سر رسیده باشد، می دانست.

دور ترین خاطره ام به سالهای شاید ۱۳۳۶ یا ۳۷ بر می گردد به زمانی که برای راه رفتن باید دست مادر می گرفتم. تنها، تصویری از آن در ذهنم مانده است که در حیاط خانه با انبوه درخت نارنج و سگ سیاه و زرد رنگی که همیشه با ما بود. نمای ماتی از کتِ خاکستری رنگ، در ذهن من است و صد البته شکل و فرم خاص آن سالها و سنی که داشتم.

کوچه ای شنی خانمان را به خیابان، یا شاید بهتر باشد بگویم، جاده ای وصل می کرد که یک سوی آن ردیف خانه های جدا شده با پرچین های ساخته شده از نی و چوب و گاه سیم خارداری و حتی برخی را مرز و دیواری نبود. آن سوی جاده یا بقولی خیابان، باریکه راهی به ماسه های دریا وصل می شد و تپه ماهورهایی پرده ی حائل میان ما و گستره بی مثال خزر که گشاده دست و بی دریغ، روزی رسان بسیاری از جمله ما بود.

هیچ وعده ی غذایی مان بی ماهی نبود و یادآوری و حتی دستور مادر که دست را پس از خوردن غذا با آب نکه داشته شده از شستن برنج که "فشکله آب" می گفتیم - می گوئیم هنوز - بشوئیم تا بوی ماهی بر دستانمان نماند.

حیاط خانمان، گذشته از نارنجزار انبوه، باغکی داشت که هنوز هم تصویر آن مملو از همه چیز بود که می خواستیم. از هر سبزی خوردنی و میوه و بر و باری!

دنیای کودکی دنیای کارتنی این سالهاست گویی. دنیای همه چیز ممکن که در آن مردان و زنان و بزرگترها بسان غولهایی می نمودند که نگرستن شان

سربالا کردنی می طلبید که گویی برج سر به فلک کشیده ای چنان می نگری که تعادل به هم ریزد! و در همین سالها کسی که دبیرستان بود و سالهای آخر را می گذراند، با سوادترین می نمود و دانشمندی که پاسخ همه پرسشهایمان را می دانست، مخصوصا که روزهای زمستانی دلگیر که هیچکار نبود و بیرون دویدن و بازی کردن هم! و بی حوصلگی این روزها ماجرای دور هم نشستن بود و داستان بافی ها و پرسش و پاسخ ها میان ما و دانشمندان سالهای آخر دبیرستان!

حوضچه ای در حیاط خانه بود که چاهی با دیواره ی چوبی کنار آن خودنمایی همیشگی داشت و چوبکی که یک سر آن بشکل عدد هفت بود که " کرده خاله " اش می گفتیم - می گوئیم هنوز هم- کنار همین حوضچه تظاهرات مرغ و خروس و اردک و غاز ماجرای هر ظرف شستنی بود و وحشت شان از کرده خاله اگر سوشان اخمانه می جنبید!

به گاه دانه چیدن و غذادادن همین مرغ و خروس و اردک و غاز، آواز دل نشین مادر در گوش من است که گویی لشکرش را فرا می خواند آنهم با آواز و ترانه و ناز. در میان این لشکر پر نقش و نگار، نورچشمی های مادر هم ماجرای داشت که فراوان بود کتک خوردن خروس یا غاز پرخاشگری که نورچشمی مادر را به چنگ و نک زدنی یورش می برد.
دو ترانه یا شعر واره ای ورد زبان کوکانه ی ما بود که می خواندیم:

نه نا ، نه نا
انباره جیر مرغانه نا
دس نرنی بیسمارده نا
افتابه مرسی نه نا
تو چره بترسی نه نا

برگردان فارسی:

مادر بزرگ مادر بزرگ
در انباری تخم مرغ هست
دست نرنی که شمرده شده است
از آفتابه ی مسی مادر بزرگ چرا ترسیده ای!

و شعر دیگری که برایم بسیار زیبا و دلنشین است بویژه از آن جهت که رابطه نزدیک و ملموس و حضور مردمی میرزا کوچک خان جنگلی را سندی دیگر است. و این شعر یا ترانه چنین بود:

نامه فادم انزلی
میرزا کوچی خانه ره
حاکم لاجانه ره
آی وای می غاز بمرده
گردن دراز بمرده

برگردان فارسی:

نامه فرستاده ام انزلی
برای میرزا کوچک خان
حاکم لاهیجان
آی وای غازم مرده است
گردن درازم مرده است

این ترانه یا شعر را هنوز بیاد دارم اما تمامی آن را هیچگاه ندانسته ام. یعنی دنبال اش نبوده ام. نه اینکه بخواهم بی تفاوت برخورد کنم بلکه روزگار آن سالها و این سالها و بازی تا کنونی اش چنان بود و هست که مجال پرداختن به چنین جاذبه های زندگی مان نداد و اینک غربت نیز به قدرت خیال، حیرت کردن و یاد آوردن بسیار خاطراتی که شاید اعجاز انسان باشد و توان شگفت انگیز مغز که در بکارگیری اش شاید بسیار وا ماندم که حافظه باختگانیم هنوز در پی تکرار فراوان ماجرای که سرنوشت این چینی را رقم زده و می زنیم! و گرفتاریم هنوز.
ناتمام

عصبانی

- چرا اینقدر عصبی هستی؟
- چرا نباشم؟
- خب خیلی چیزا هست که میتونه دلیل خوبی باشه که اینقدر عصبی نباشی
- مثلاً
- باید خودت ببینی که چطور میتونی عصبی نباشی
- من دیدم که عصبی هستم
- چی دیدی؟
- همه چی! هر چی که بخوای
- مثلاً
- ای بابا تو چرا حالت نیست
- چار حالیم نیست
- نیست دیگه
- آخه چرا
- تو که بیشتر عصبیم می کنی
- ولی نمی خوام عصبیت کن
- پس چرا اینطور هی گیر دادی به عصبی شدنم
- گیر ندادم
- آگه این گیر دادن نیست پس چی یه
- اینه که دلم می خواد یه ذره ترو آروم راحت ریلاکس ببینم
- چی چی رو ریلاکس راحت

- خب آره! چرا نه!؟
- دلت خوشه ها
- نه جدی، چرا اینقدر عصبی هستی؟
- به هزار دلیل
- یکیشوبگو
- همه چی هر چی که خواهی
- آخه چی
- هر چی که بگی. نمیدونم چرا هر چی که میخوام همیشه ولی هر چی که میخوام میشه! یه چیزی نشده که دلم میخواد برام پیش بیاد یا حتی پیش بیارم یعنی اینطور نیست که حلوا بیا برو تو دهنم باشه! واقعا هر کاری می کنم ولی حسرت به دلم مونده که یه بار چیزی که میخوام بشه
- خیلی ها اینطوریند
- پس خیلی ها باید عصبی باشند
- اینطور نیست
- از این فلسفه بافی ها بیشتر کفرم در میاد. ادای روان کاوارو در نیار جونہ مادرت که از دو تیپ همیشه فاصله داشتم
- کی یا
- یکی هنرپیشه یکی روانکاو
- چرا
- اخه روانکاو رو هیچوقت نمیدونی که داره ترو مطالعه می کنه و هر کنش یا واکنش ترو تو فورمولای خودش تجزیه و تحلیل می کنه یا نه مته یه آدم رو راست و درست و حسابی با صداقت و صمیمیت واقعی با تو برخورد می کنه
- هنرپیشه چی
- ا... هنرپیشه رو هم هیچوقت نمیدونی که داره نقش بازی می کنه یا واقعا خودشه
- تو دیگه وضعت خیلی خرابه
- تا خرابی چی باشه
- مثلا همینی که همه اش عصبی هستی
- یکی مته سبب زمینی بی رگه. انگار نه انگار! یکی هم نسبت به این همه که میگذره واکنش نشون میده
- تو اصلا تو این روز و روزگار نیستی! ببینم تو کله ات چی یه! چی میگذره!؟

- من تو کله ام هرچی بگذره اینو می دونم یا سعی می کنم بدونم که خیلی چیزا هست میشه به اونا فکر کرد، اهمیت داد، خوش بود، یا حد اقل بار اینهمه فشار خورد کننده رو کم کرد. فقط همیشه زشتی ها، ناروایی ها، سختی ها و فریبکاریها رو دید. زیبایی ای هم هست، سادگی و صفایی هم هست، مهربونی ای هم هست، طبیعتی هم هست که ...

- باز که زدی به سهراب سپهری! آب را گل نکنید! شاید این اب روان....

- قشنگ نیست؟! اینهمه سادگی رو چطور نمی بینی!؟

- خوب همین جور ساده دیدنه که قطار سیاست رو می بینه که چه خالی می رفت

- تو که خودتو نمیتونی جمع و جور کنی! نمی تونی تنگ خودتو با خودت خورد کنی! چی دم از سیاست می زنی آخه؟! الکی ادای چیزی رو درنیار که بود و نبودت توش اصلا معنی نداره! ما انگار رفته تو فرهنگه مون که سیاسی بودنمون مردنه! روشنفکرشدن مون جلق فکری زدنه! وطن پرستی من نژادپرستی یه! مبارزه مون قهرمان شدن یا قهرمان پروروندن و کشتنه! بابا چیزای دیگه هم هست! راه های دیگه هم هست! همه ی این چیزا واسه اینه که زندگی بکنی! اینه که...

- خودت میدونی چی داری می گی؟! هر چی و هر کی یه معنی ای داره. هر آدمه زنده ای تو جامعه یه جوری با سیاست مستقیم یا غیر مستقیم درگیره! یه جوری..

- یه جوری چی! یعنی اینکه..

- عصبی نشو! آروم باش بذار...

- آخه چرت می گی!

- خوب باشه! اینو می تونی آروم بگی! عصبانی شدن نداره

- کفر آدمو در میاری

- ای بابا عجب آدم عصبی هستی! جان مادرت از خر شیطون بیا پایین!

عصبی نشو! آروم باش! خیلی چیزای دیگه هم هست که....

تمام

دعوا

شریف دست تو جیبش نکرده، احمد مثل گریه ای که ترسونده باشنش، از جا می پره. بهرام چارپایه رو بلند می کنه. سد علی با وحشت شروع میکنه به داد زدن:

- یا زهرا یا حسین ...

شراره با چادر مادرش پا برهنه تا وسطای کوچه می دوه، با گریه داد میزنه:

- داداش... داش... مامان غش کرده تو حیاط....

شاه غلوم به سر کوچه نرسیده هوار می کشه:

- بی انصافا یه آجان خبر کنید چرا هیشکی تکون نمی خوره...

علی گدا که نون نذری رو داره سق می زنه، پیچ پیچ کنون میگه:

- به ما چه! چی به ما می ماسه...

شاه غلوم چشم غره میره. علی گدا دمشو جمع می کنه. کاس ممد طبق پر از

آش افطاری رو میذاره رو پیشخون حاج قاسم. دستمالشو از خورجینش در

میاره و همینطور که داره عرق صورتشو خشک میکنه از حاج قاسم می

پرسه:

- چی شده حاج قاسم؟

حاج قاسم که تمام هوش و حواسش به یه زنبوره که با مگس کش کشیکشو می

کشه کی رو خیک شیره میشینه ، بکوبه تو ملاجش، چشاشو از زنبور ور

نمیداره، جواب میده:

- بی پدر آخرش می کشمت!

کاس ممد میگه:

- تو چرا حاج قاسم! خوبیت نداره! چی شده!

حاج قاسم نفس تازه می کنه میگه:

- عاصیم کرده این بی پدر...
کاس ممد که انگار شاخ در آورده باشه میگه:
- اِه... آخه تو چرا حاجی! ترو سانا نا...
حاج قاسم با حالته کلافه ای میگه:
- یه ساعته زاغشو چوب میزنم! خلاصه می کشمش...
کاس ممد دیگه از تعجب خشکش میزنه. با پوز خند می گه:
- تو از اینجا می خوای بکشیش حاجی!؟
- آره! می کشمش. از همین جا می کشمش! حالا می بینی!
یهو شریف فُحشو میکشه به همه شون که دورش جمع شدند. همینطور که داره
کفششو رو زمین می کشه و خرتو خرت صدا میده، عربده می کشه:
- ناموس ندارین اگه نیاین وسط...
- احمد چیزی نمونده که بشاشه تو تونبونش. بهرام چارپایه رو، رو دست بلند
میکنه، داد می زنه:
- مرد نیستین اگه نیاین...
سدعلی یواشکی پشت بهرام قائم میشه. خودشو به موش مردگی می زنه.
شراره گوشه چادر رو با دندوناش محکم می گیره، دستاشو یه جور بلند می
کنه که انگار میخواد خدا رو پایین بیاره، داد میزنه:
- داداش ترو خدا داداش...
شاه غلوم گُتسو در میاره، می پره وسطشون تا سواشون کنه. علی گدا دو لپی
نون نذری رو تو دهن باد کرده اش فرو می ده. یه چیزای میگه که هیشکی
نمی فهمه چی می گه یا به کی داره می گه.
کاس ممد می گه:
- حاجی قاطی کردی یا
حاج قاسم کفری میشه میگه:
- چی چی رو قاطی کردم!؟
کاس ممد یه جور که خیلی سرش میشه میگه:
- تو اینجا واستادی می گی می کشمش...
حاج قاسم نمیداره حرفش تموم بشه، می پره وسط حرفش میگه:
- تو چی رو می گی!؟
کاس ممد حق به جانب می گه:
- خُب من چی می دونم تو کدومشونو می گی! اصلا تو چی کار داری با
این...

حاج قاسم انگاری دو زارپش افتاده باشه می گه:
- کاس ممد! زیادی آش رو سرت گذاشتی انگار عقلت پریده..
کاس ممد دستمال گنده رو می تپونه تو خورجینش می گه:
- من!؟

یارالله که همیشه ی خدا جلو خیاطیش بساط پهن می کنه و لباسا رو کوک می گیره، اصلا به حرفای دوکونه حاج قاسم گوش نمیده. شش دانگ حواسش به اخبار بی بی سی یه. هر خبری که براش مهمه چشاشو درشت می کنه، به نخ و سوزن که نصفش این ور پارچه و نصف دیگه اش اون وره، تکون نمی خوره، زل میزنه.

بی بی سی خبر از کشف بزرگترین حوضه نفتی تو ایران رو میده. یارالله قند تو دلش آب میشه. علی گدا چشاش اشک افتاده از بس سق زده. لقمه نون نذری گلوشو می گیره. دسپاچه بلند میشه بره تو مسجد آب بخوره.
جلو در مسجد سهراب رو که با زیپ شلوارش ور داره میره، می بینه، تا بخواد از کنارش رد بشه، سهراب دس میکه تو جیبش یه پول سیاه میذاره کف دست علی گدا.

از چشای شریف خون می باره. چاقو رو تو هوا تاب میده. بهرام لباساش از بالا تا پایین جر می خوره. سد علی دل تو دلش نیست. شاغلوم افتاده وسطشون.

شراره یه چشم به شاغلوم یه چشم به شریف مته بارون اشک میریزه می گه:
- ترو خدا سواشون کنین. داداش ترو خدا بس کن داداش...
حاج قاسم کفرش در میاد وقتی مگس کش تا نصفه تو خیک شیره فرو می ره اما زنبوره در میره. کاس ممد به طبق آش افطاریش نگاه می کنه با خودش می گه:

- امشب دیگه به هیشکی نسیه آش نمیدم.
بهو سر و صدا ها زیاد میشه. مردم می ریزند بیرون. سر و کله آجانا پیدا میشه.

محله به هم می ریزه. اخبار بی بی سی تموم میشه. یارالله به ترانه ای که از بی بی سی داره پخش میشه، گوش میده:

دوست دارم می دونی (*)
که این کار دله
گناه من نیست

تقصیر دله
عشق تو دیونه ام کرده
بی آشیونه ام کرده
ناز تو نازنینم ورد زبونم کرده
عشق تو نازنینم شبگرد کوچه هام کرد
تو میدونی فدات شم
قلبت باهام چی ها کرد
این بازی زمونه است
آخه منام جونم
همه میگن دیونه است
اینو خودم می دونم
همه میدونن که عاشقی کاره دله
گناه من نیست
تقصیر دله
عشق تو دیونه ام کرده
بی آشیونه ام کرده
نام تو نازنینم ورد زبونم کرده

ناتمام

* ترانه ی دوست دارم است که سوسن خوانده ولی نام شاعر و آهنگساز را، با تاسف و پوزش نتوانستم بدست آورم.

شبیانه ها
۱۹ سپتامبر ۲۰۰۷

نم دریا و خنکای نسیم دریایی در نیمه شبانی که در بسوی هوای تازه باز می کنی، جان دوباره ای به خمودگی و خسته جان نیمه خواب و بیدارت می دهد. برگها به نجوای زمزمه واری، سکوت شب را چنان به موسیقی می نشینند که در هر حال و هوایی باشی، از خوش و ناخوش کنون خودت در می آیی. چون پری می شوی سبک در نم و نسیم دریایی رها می شوی. خیالت هم هر چه که بوده باشد، حتی به ناگزیر تن به اینهمه دلربایی شبانه می دهد.

خیالی که سالهای دربدری، لاتی شده است سرکش و نافرمان که در بی بند وباری و قرار ناپذیری! به تلنگری هم! پر می کشد به هر ناکجایی که شاید هیچگاه، یعنی که در واقعیت آن نیز، گذارت نمی افتاد و میانه ات نبود با آن! رقص خیال انگیز شبحوار درختان به وجد آمده با نسیم انباشته از نم دریا، می بردت از چهار دیواری زر و نیمی که مثل سلول سالهای غربت در وطن، جهانی را فتح می کردی! و می کنی هنوز!

وقتی به آسمان خیره می شوی، سکوت رازگونه ستارگان، که ترا با سوسوی حتی نازانه خویش، به تنش آفتاب روزان زیر مهمیز خورشید رفته، می کشاند، زمزمه ای، نجوایی، گپی، آهی و گاه دست گشاده از هم، همه یاد و خیال و حال و هوای فرورفته در آن را به آغوشت می کشانی.

و اینهمه را بگذار کنار بهارانی که از سن و سالت گذشته و می نشینی به آوای آشنای سالهای جوانی که گاه از زخمه تار شریف و شهناز و گاه نی بی مثال کسایی در آمیخته به صدای بنان و خوانساری و گاه مهستی و ایرج و هاید و گلپایگانی و می نشینی بر پر خیال و می روی به هر یاد و خاطره ای که در ذهنت مانده و با تو است تا به بهانه ای و وسوسه ای، جان دوباره بگیرد!

و همین زمانی است که از تب و تاب روزگارت می گریزی و زخم کاری روزهای کمر شکن کنونت را به گوشه ای و می گذاری. بگونه ای که نیمه ای از ترا، سبک بالی یک سو می کشاندت بی آنکه بدانی پاره بی انکار تو جا مانده در همان گنداب پر حادثه دوره خون و جنایت و دمکراسی فریبکارانه که هیچ لحظه ای بی درد و سوز و فریاد بر تو نگذشته است و از سوی دیگر هر چیز و هر کس و هر بند و پیام و پیمانی را در گوشه ی نوشته ها و کتابهای خوانده و ناخوانده، رها می کنی و خود بربال سحر خیال انگیز شبانه می نشینی.

تو می شوی و خیال شبانه ی وسوسه گری که شوق رهایی ات دست داده تا تن به خنکای نسیم بسپاری وبگریزی از همه آنچه که جان و جهانت را به گند کشیده است!

با خودت خلوت می کنی به بزم سکوت و شب و نسیم خیال انگیز که با هر خرامانی از خود ره آوردی از دریا دارد و رمز و راز شبانه اش. بی آنکه بخواهی به نجوای بازیگوشانه برگها می نشینی که گویی چون کودکان خواب زده، در پیچ پیچ دزدانه ای به آرامی می گویند و می خندند و می رقصند با ترسی که مبادا اعتراضی از خواب شده ها بر آید، و به دلت می زند یا که به ناگزیر زمزمه ای از تو، هم آوای نسیم و پیچ پیچ برگها می شود و تا بخود آبی می بینی که بخشی از همه ی آنچه شده ای که ترا به ناکجای خیالت کشانده است.

بی آنکه حواست باشد، می خندی، می گریی، بلند می شوی، دستانت را از هم می گشایی و بی دریغ همه آنچه که در حس برانگیخته تو می گنجد، به آغوش می کشی.

گاه فریادی در درون تو واخوان می شود:

- های؟! چه می شد اگر نمی گفتم؟! کسی کارت نداشت! آب از آب هم تکان نمی خورد!

نفسی می کشی و به شبحی خیره می شوی. آسمان می فریباندت. ستاره ای می گریزد. دنبالش را می گیری. کنجاویت ترا تا آنجا که چشمان تو می تواند ترا بکشاند، ستاره گریزان را پی می گیری. بخودت نهیب می زنی: - کجا داشت می رفت؟! چه شتابی داشت! شتاب داشت یا شهاب بود! نه چیزی آن را بسوی خود باید کشانده باشدش! آه! چه سقوط ازادی! چشم بر نکشیده خیال رازگونه ترا می برد به همانجایی که ذهن ترا بخود خوانده بود:

- اصلا هیچ تاثیری نداشت! تا چشم باز می کردی می دیدی که اثری از گفتن یا نگفتنت نبود! بیهوده تن دادی! بیهوده! بیهوده سرکشی مغرورانه ات را جدی گرفتی!

صدای خش خشی نظرت را بخود می خواند. لای شاخه ها خیره می شوی. تیرگی امانت نمی دهد. انگار که نخواهد ترا به حالت واگذارد که به آن سوی نیمه جامانده ات، برگردی به همان زخم و درد روزهای کنونت. شکلک های شبح شبانه شاخه ها و برگها، ذهن ترا می رباید. یا شاید چنان در همه آنچه که در دور و بر شبانه ات می گذرد، حل شده ای که نمی دانی به کجا و چه کشیده

شوی. به اختیار و بی اختیار تن داده ای. مثل پرکی، گلی، قاصدکی می نشینی بر بال نسیمی که ترا به نوازش نشسته است. شاخه قد کشیده از بلندای درختی ترا می خواند. نگاهش می کنی. مانند پاندولی که ترا بخود بخواند، به هیپنوتیزم می نشیند. همچنانکه نوسان آرام و رام بلندای درخت را چشم دوخته ای، تکرار می کنی:

- نه! هیچ اتفاقی نمی افتاد. اینهمه گمنام در سرزمین ما فراموش شده اند. هرکدامشان هیچ چیز از یک قهرمان حماسی کم نداشته اند، اما از یادها رفته اند. اصلا کسی نمی داند یا نمی خواهد بداند که چه کسی بوده و چه کرده و چه حماسه ای آفریده است. هیچ اتفاقی نمی افتاد اگر نمی گفتی! زبان گشودن به جنایتی نزد جنایتکاری، چه چیزی برای دگرگونی باورهایت داشت؟! هیچ! قهرمان بازی یعنی همین! همین که لجازانه مشت بر درفش بکوبی! یعنی اینکه خواهی به چند و چون بودن و نبودنت فکر کنی! انگار که دنیا به آخر رسیده است! نه! نرسیده! این تو هستی که به اول و آخر دنیا اندیشه می کنی! نمی گفتی! هیچ نمی گفتی!

گر می گیری. آتشی در تمامی جانت ریشه می دواند. گویی که گریزت نیست از دوسوی دنیای درد و زخمی که با توست. عرق سردی بر پیشانی تو می نشیند. خنکای نسیم بدادت می رسد. آرامت می کند. هوای دلنشین شبانه دریا، تش درونت را فرو می نشاند.

به آسمان خیره می شوی. سوسوی نازانه ستاره ها را دل می دهی. هوس دیدن ماه می کنی. از ماه خبری نیست. تاریخ یادت رفته است. غیبت ماه را از یاد برده بودی. ماه نیامده است. شاید آمده باشد و تو نبودى اما حالا که رفته، تو آمدی. با نگاه نواشگرانه ای به ستاره ها می نگری. سوسویشان حال و هوای دیگری دارد. سوسویشان ترا به افشان بی دریغ ماه می برد یا زیاده خواهی توست که اینهمه مهربانی ستاره ها را نمی بینی. اخم می کنی. بخودت اعتراض می کنی. با نگاه پوزش خواهانه ای سر به آسمان بلند می کنی.

سوسوی ستاره ها بی خیال از چند و چون پرسشهای درون تو، به هرنگاه تو چشمکی دلفریبانه می زنند. رشته نازکی ترا به ستاره می کشاند یا که ستاره ها را در تو گره می زند. با نگاه و حس سبکبالی این لحظه هایت. ذهن تو امان نمی دهد. بی قرار هر یاد و خاطره ای را می کاود.

- کاش بودی! کاش بودی و می دیدی که آنطورها هم نبود که خواهی بگویی! می توانستی باشی و این سالها بی تو نگذرد. اما گذشت! و چه سخت گذشت!

مانند آنکه در میانه ی دره ای خموش و خفته و متروک، فریاد برآورده باشی و واخوان آن که حرف ترا واگویا می کند، با وجودیکه می دانی و می فهمی همان کلام تست که بر زبان آورده ای اما چنان واخوان می شود که انگار که بخواهد لجت را در آورد بگونه ای که هر واکنش تو و بازتاب دوباره و سه باره آن از هر کجای دره متروک و خموش تکرار می شود.

شاید به خنده ای از خولبازیهای خودت، سکوت کنی و هیچ نگویی و به واخوان دره گوش دهی. سخت گذشت! با خود تکرار می کنی. آه سخت گذشت! کاش من نیز پر کشیده بودم! راحت شده بودم! پوزخند می زنی. هوا سرخی بامدادی را از دور می نمایاند. پرنده ای که هر بامداد صدایش ترا می غلتاند از این پهلو به آن پهلو، فضای اطراف را پر می کند. با خودت می گویی بامداد هم آمد. نگاهی به آسمان می اندازی. ستاره ها عشوه گریها و وسوسه های نیمه شبانه شان را باخته اند. تک و نوکی هنوز هم پیاله ی شبانه تو اند. سوسوشان آن درخشانی نیمه شب را ندارند. شیخ بازیگوش درختان کوچیده اند. برگها به زمزمه شبانه با سر و صدای دیگرگونه ای آمیخته اند. و تو تکرار می کنی:

- آه چقدر سخت گذشت! چه راحت شد گفت! گفت هر آنچه که دلش می خواست و باور داشت. گفت و لجبازانه همه ناروایی و ناراستی را به رویشان تف کرد. راحت شد. راحت شد که گفت و پر کشید و نماند تا این روزگار پس از خود را تن دهد یا که بگذراند.
نه!

ما ماندگان گفته ی رهیده و دربردر شده ایم و یا ناگفته ای که به هر روی با تر و خشکمان هر لحظه جان داده ایم و هنوز هر روزمان به مرگ و گریز و داغ و دار و هزار زخم کاری می گذرد، است.

راحت شد. گفت! راحت شد پرکشید.
نه حسرتی نیست و افسوسی هم که چرا نیست! روزگار خون و جنون و جنایت سزاوار بودنش نیست!

پایان

نیمروز شالیزار
برگردان از گیلکی

نیمروز شرعی در تابستان است. آب سرد و جاری رودخانه وسوسه ات می کند که عریان شوی و تن به آن بسپاری. بر پشته ای از علف های سبز شده که از لایروبی بهاری رودخانه برجای مانده است، ردیفی از لاک پشت ها آرمیده اند و خاموش در کنار هم آفتاب می گیرند.

قورباغه ها در کناره ی رودخانه، سر از آب بیرون آورده اند و هرازگاه با دست و پایی دراز و کشیده، به سویی شنا می کنند. پشت شاخه ای رها شده در آب زلال رودخانه، ماری کمین کرده، انتظار قورباغه ای را می کشد که به حریمش نزدیک شود، تا خیز بردارد و غافلگیرش کند.

سنجاقکی بازیگوش، دم خویش را بر شاخه ای برآمده از آب، می ساید و عبور عنکبوت یا مگسی را به کمین نشسته است. شاه پرکی بال گشوده و بی قرار، از فراز گلی وحشی به سوی ساقه ی قد کشیده ی علفی هرز، پرواز می کند، می نشیند و دوباره بر می خیزد. زیبایی خیره کننده بالهایش از میان گلهای وحشی و علف های حاشیه رودخانه خیره کننده است.

بر بلندای درختی در باغ، کلاغی قارقار می کند. انبوهی از گنجشک ها بر شاخه های پر از خار درختی، پر هیاهو ولوله می کنند و ناگهان به پرواز در می آیند و پس از زدن چرخه در آسمان، دوباره به شاخه های درخت باز می گردند. صدای جیک جیک بی پایانشان همه شالیزار را فرا می گیرد.

باغ لم داده بر شانه ی شالیزار، سیزی متفاوتی را در چشم اندازی گسترده به تماشا می گذارد. گاوی که شاخش به دست راستش طناب پیچ شده است، با

نگاه حسرت باری، شالی های قد کشیده را می نگرد. دور تر گوساله اش بی تاب و بی قرار، او را به سوی خویش می خواند.
مرد در سایه ی آلاچیقی، تن داده به آفتاب، به انتظار نشسته است و باریکه راه میان شالیزار را می پاید. هوای دم کرده و شرعی، کرختی سکر آوری را بر جاننش نشانده است. می اندیشد:
"وای اگر که بیاید چه می کنم!؟"

به رقص آرام و دلنشین شالیزار در گذرامواج نسیم، چشم می دوزد.
"امانش نمی دهم! در آغوشش می گیرم. سر در گیسوان جنگلی اش فرو می برم. لبانش را چنان خواهم مکید که دادش در آید. پستانش را! پستانش را! وای مستانه، دیوانه وار خواهم لیسید! خواهم خورد. خواهم بوسید. درازش می کنم و مانند مار به او خواهم پیچید. طوری که انگار یکی شویم. غرق بوسه اش می کنم. لب بر لب و سینه بر سینه و شکم بر شکم! وای... باید کاری کنم که گرمی و نرمی و عطر تنش را با تمامی جانم بچشم. حس کنم. نه! اگر مثل دفعه پیش بخوام شتابزده برخورد کنم همه چیز را خراب می کنم. بهتر است که همه چیز را با آرامش پیش ببرم. باید این بار هر بوسه اش را با بوسه ای پاسخ دهم. هر حرکتی از او را با حرکتی از خود کامل کنم. اگر بخوام تند و تند بیوسمش و بغلش کنم و درازش کنمنه، نمی شود! گاو که نیستم!؟ همه چیز به هم می ریزد! نه! بهتر است با آرامش برخورد کنم. هرچه طول بکشد، بیشتر لذت خواهیم برد.

صدای گاو تا دور دستها می رود. گوساله در پی آن ناله ای می کند. قورباغه ای انگار که طعمه مار شده باشد، صدایی متفاوت تر از همیشه دارد.
لاک پشت ها تکان نخورده اند. قارقار کلاغ بلند می شود. گویی که جفت خویش را صدا می کند. مورچه ها صف کشیده اند. چند تابی از آنها ساقه ی علفی خشک را بسوی لانه شان می کشند. گروهی نیز تمشکی را می غلتانند. لانه ی مورچه ها از دل تکه گلی خشک که گویی سالهاست آب به خود ندیده است، دهان گشوده و مورچه ها زنجیروار از پی هم در آمد و شدند.
سراسر باغ را ساقه های لوبیا پر کرده است. لابلای آنها ماری سیاه که بی شباهت به یک چوب دراز و صاف نیست، آرام آرام می خزد. لوبیا های رسیده، از ساقه و برگ آویزانند. همین روزها ست که باید چیده شوند. بر پشته ای از علف های هرز، حصیری پهن شده است. مرد به روی آن نشسته و بی قرار، باریکه راه میان شالیزار را می نگرد.

تا چشم کار می کند، شالیزار است و سبزی خیره کننده اش. نسیمی سبک می وزد و عطر دلربای گیاهان، شیفتگی دل انگیزی بر جان و دل آدمی می نشاند. دورترک، باریکه راهی، زیر پرتو آفتاب داغ نیمروز، می درخشد. هیچ کس از آن نمی گذرد.

مرد بی تاب است. باریکه راه را از آغاز تا پایان، با نگاهش می پیماید، کسی پیدا نیست باریکه از خرامان یارش تهی ست.

مرد دستهایش را از هم گشوده، لحظه ای به روی پشته ی علفهای هرز، رو به آسمان دراز می کشد. دستی به سینه ستبرش می گذارد و چشم به آبی آسمان بی انتها می دوزد. سپس بلند می شود. بی تابی، تمام جانش را پر کرده است. با خود می گوید:

"وقتی از راه برسد، بسویش می روم. دستانش را در میان دستان خویش می گیرم. او را با خود تا پشته ی همین علف ها می آورم. درازش می کنم. درآغوشش می گیرم و آرام آرام نوازش او می پردازم. اما! اما! اما چطور می توانم وقتی چشمم به چشمان مست او می افتد آرامشم را حفظ کنم؟! مگر می توانم تاب بیاورم؟! نه! از همانجا بغلش می کنم و می آورمش بروی همین پشته علف های هرز و درازش می کنم. لختش می کنم. از موی سر تا نک پایش را می بوسم. لبانش را با اشتهایی که دلم بی تاب آن لحظه است، می مکم. پستانش را در دستان خود! نه در دهان خود می گیرم. می خورم. اصلاً" بادا باد! هرچه که می شود بشود! هرچه دلم خواست و هرطور دلم خواست، می کنم. می خورمش. می مکمش. در بغل می فشارمش. رویش....."

سکوت می کند. باریکه راه را می نگرد. دلش بی امان می تپد. تمنای دیداریار تمامی جانش را فرا گرفته است. بی تاب بلند می شود. می نشیند. دراز می کشد. به گاوی که شاخش را به دست راستش بسته اند، و آن سوی تر لمیده است می نگرد. دم گاو می جنبد تا زنبور و مگس های مزاحم را دور کند. گنجشکی که بروی ران برجسته ی گاو نشسته بود، پر می کشد. مرد دستها را از هم گشوده، خمیازه ای می کشد. گلوی خشکی آزار دهنده ای دارد. آب دهانش را فرو می برد. باریکه راه را می نگرد. انتظار از پایش در آورده است. به فکر فرو می رود. در حالی که حصیر گسترده بر پشته علف های هرز را مرتب می کند و بالش کوچکش را جابجا می کند، با خود می گوید:

"لامصب بیا دیگه! وای اگر که بیایی ! همینجا درازت می کنم!
همینجا....."

بی قراری از پایش در آورده است. تمام جانش گر گرفته است. ناگاه چشمش برقی می زند. به گستره سبز شالیزار خیره می شود. باریکه راه زیباتراز همیشه می نماید. شالیزار در هياهو گنجشکها و نسیم نیمروز داغ تابستان، تاب می خورد.

زن خرامان و رقصان، میان باریکه راه نمایان می شود. نسیم، انبوه گیسوان جنگلی اش را می نوازد. از میان ساقه های برنج که تا شانه هایش قد کشیده اند، می گذرد. نزدیک و نزدیک تر می شود. چین های دامنش هم پای رقص موزون شالیزار، پیچ و تاب می خورند. با دلبری لبخندی به مرد پیشکش می کند.

لاک پشت های صف کشیده بر کناره ی رودخانه، به داخل آب می روند. مار جستی می زند و قورباغه ای را در دهان می گیرد و تلاش می کند آن را بلعد. گنجشک ها پر می کشند و چرخی در گستره سبز شالیزار می زنند. کلاغی قارقاری می کند و پر می کشد. گاو "مایی" می کند که بی شباهت به نعره نیست و شاخ بسته شده به دست راستش را رها می کند و طناب می درد. گوساله پای می کوید و جست و خیز بر می دارد. چنبره ی مارسپاه در پای ساقه های لوبیا، شتابان می خزد و دور می شود. گنجشکی پرمی کشد و سنجاقد روی ساقه برنج را در چشم به هم زدنی می گیرد.

وارفته و مست و کرخت، بر پشته ی علف ها آرمیده اند.

پایان

نشکستیم، که گریزیم ز شکست.
۱۵ اکتبر ۲۰۰۷

دیگه فلسفه بافی هات هم چنگی بدل نمی زنه. دیگه تاب نمیارم که مثل اون وقتها بشینم ساعتها به این حرفها گوش کنم. دیگه خیلی چیزا زندگیمنو روزمرگی کرده. کار از این حرفا گذشته. هرچیز این زندگی سگ مصب کاردش به استخون رسیده! چی می گی؟!؟

- اینجوری که تو می گی انگار ما حس نمی کنیم! یا... یا.....
- من کی گفتم که حس نمی کنی! اصلا هم! حتی معتقدم که بیشتر از هر کی حس می کنین. حرف من این نیس! حرفم سر برخوردارست. سر تحلیلهاست. سر این همه فلسفه بافی هاست.

نم باران شیشه مقابل را خیس کرده بود. هر لحظه به شدت آن افزوده می شد. عابران زیر چتر از پیاده رو می گذشتند. دیدن این همه آدم با لباسهای رنگی. چترهایی که در دست داشتند نمای جالبی به بیرون پنجره می داد. گرمای درون بار به دل می نشست. صندلی دو نفره ای را کنار پنجره انتخاب کرده بودیم. قهوه اش هنوز نصف نشده بود. پیپ را نیمه روش در زیر سیگاری روی میز گذاشتم. داشتم فکر می کردم. به چهره اش خیره شدم. با صداقت خاصی حرف می زد. حرف زدنی که درد دل کردن بود.

- یعنی بریدم دیگه. بریدم از فکر کردن به این راه و چاهی که می گید. اخه چند سال! تاکی؟! چند نسل؟! همینطور هرچی هم که میشه با آیه دلیل و تفسیر و تعبیر می دارین گردن این و اون! این که نشد تا ابد همینطور دربردی و بدبختی و فقر و فلاکت!

نمیدانم چرا بی هیچ فکر کردنی گفتم:

- پس چی! فکر کردی یه شبه همه چی حل بشه! مشکلمون یه شبه بوجود نیومده که یه شبه هم حل بشه!

تا خواستم ادامه دهم، وسط حرفم پرید. طوری که نخواهد بشنود. دلش می خواست حرف بزند. سکوت کردم. او گفت:

- تو باورت همیشه که دیگه این نشستها و اومدن به سخنرانی ها چنگی بدل نمی زنه. یه جور اجبار شده انگار. شنیدن شعر، داستان، به به و چه چه کردنای ظاهری، حالمو به هم میزنه. مته یه چرخه ی تکراری شده که یه نواخت ادامه داره.

سکوت کرد. فوجان قهوه اش را که میان دستانش داشت بطرف دهان برد. تا خواست بخورد، گفت:

- میدونی گاهی وقتا حس می کنم که ماها خیلی از مرحله پرتیم. یه جوری یه که بخوایم دایره ای دور خودمون بکشیم و دنیا مونو اونطور که دوست داریم یا می خوایم ببینیم، می بینیم. با واقعیتی که دور و برمون می گذره کاری نداریم. بزرگترین همدردی مون هم این باشه که از بالا به همه چیز نگاه کنیم. های و وای ما در بیاد و به انسان بودنمون نمره بدیم. خودمون رو هم راضی کنیم که کاری می کنیم یا اینکه چه آدمای خوبی هستیم.

نگاهش می کردم. از وقتی که حس کردم دلش می خواد حرف بزنه، سعی می کردم که کمتر حرف بزنم یا نسخه بیچم. می خواستم شنونده باشم. فقط مقابلش بنشینم و او هم هرچه دلش می خواهد بگوید.

در خود کنکاش می کردم. به خودم نهیب می زدم :

- مگه تو مددکار اجتماعی هستی! مگه همه پاسخها رو داری! مگه غیر از این نگاهی که به همه چیز داری، نگاه دیگری نیست درست تر از نگاه تو باشه!

جون بکن بشین گوش کن. هیچی یام نگو!

خودم را نهیب زنان به سکوت وا می داشتم. در همین جدال درون خودم بودم که گفتم:

- این روزا خیلی فکر می کنم. گاهی مثل آدم شکست خورده ای که خواسته یا ناخواسته در یه جنگی برده شده یا رفته، ولی شکست خورده، به دور و برم نگاه می کنم. اینکه کجا بودیم و چه می خواستیم و چی شد! هنوز هم بیشتر راهمون بر اساس تفکر و تئوریهامونه. واقعیت درناکتر از این حرفاست.

پیپ را برداشتم. روشن کردم. در حالیکه پک می زدم، گفتم:

- فقط ما نبودیم! یکی رو بگو که بقول تو شکست نخورده باشه. همه یه جوری تار و مار شدیم. یه جوری تاوان دادیم. خاوران که فقط بچه های ما خوابیدند. از خیلی های دیگه بودند. حالا خاوران رو نمونه می گیم. همه مملکت بچه ها با گرایشها و تفکرهای مختلف به خون کشیده شدند یکیش هم ما بودیم. در دل از خودم انتقاد می کردم که :

- نمی تونی یه لحظه خفه بشی بذاری حرفش رو بزنه. مردیکه بتو چه که هی میخوای توجیه کنی یا رای بدی. بشین فقط گوش کن. گوش.....کن
به چشمانش نگاه می کردم. سرخ شده بود. هفته پیش می گفت:

- هنوز کابوس دارم. بعد از این همه سال کابوس لعنتی دست از سرم برنداشته. هنوز نفس که می کشم ریه هام مته اینه که آتیش بگیرند، میشه. کتفم که نگو! یه اقاتابه هم نمیتونم بلند کنم تا چه برسه روش یه پهلو بخوابم
زندان هنوز با او بود. نصف زندگی اش هنوز در زندان است و با نصف دیگرش به هزار کابوس و درد و رنج می گذرد. همیشه هم درد خودش را نداشت. هروقت دیدمش از اینجا و آنجا می گفت اینکه مردم چطور به دست این جنایتکاران سلاخی می شوند. از فقر بیزار بود.

قهوه اش تمام شده بود. کاغذش را در آورد. چیزی نوشته بود. هر وقت که پاره کاغذی از جیبش در می آورد، می فهمیدم که نوشته تازه ای دارد. با خوشروبی همیشگی گفتم:

- حتما شعر گفتی. بخون که دلم لک زده واسه یه شعر خوب.
لبخندی زد و گفت:

- شعر خوب! من که شعر خوب ندارم. همینطور چیزی به ذهنم می رسه و مینویسم. شعر خوب رو باید بری پیش کسای دیگه رفیق
گفتم:

- شعر رو من از یه نگاه دیگه ای می بینم. متفاوت. با خیلی از کسایی که با شعر پیوندی و سنجیتی دارند، فرق می کنه. من اصلا به چند و چون پرداخت شعر اینکه درست نوشته شده یا غلط، یا اینکه ردیف و قافیه و وزنش چطوره، فکر نمی کنم. شعر نو هم به همین ترتیب. به لغت پردازیها و ریتم های آن و مقایسه با آنچه که باید باشه دقت نمی کنم. برایم محتوای موضوعی شعره که شاعر با اصالت احساسش می گه. صداقت شاعر در احساس و بیان احساسش برام مهمتر از پیرایش شعره. واسه همینه که شعرت رو دوست دارم چون خودت رو تو شعرات می بینیم. احساسات صاف و زلال، تو شعرات هست. من نگاه حرفه ای به شعر رو نمی پسندم. اصلا از زاویه حرفه به شعر و شاعر

نگاه کردن غلطه. انگار که بخوای شعر و شاعر رو هم یه جور در یک صنف طبقاتی و کاری و کاسبکاری قرار بدی. شعر حرفه ای یا غیر حرفه ای نداره. شعر، شعره. که احساس شاعر رو به خواننده منتقل می کنه. حالا شاعر تونسته باشه احساسش رو تو شعرش بگه داستان دیگه ای یه. مته نوازنده ای که با نواختن مداوم نوای سازش حال و هوای پخته تری بخودش می گیره اما چیزی که همیشه در شعر هست، احساس و فکر شاعره که من دنبالش هستم. اگه ارتباطم با شاعر در شعرش برقرار بشه. اون شعر بدلم میشینه. با خنده گفت:

- تو شعر می گی یا درمورد شعرم حرف می زنی. اینطور که می گی! من هرچی که رو کاغذ بیارم باید برات بخونم. اینطوری هام نیست. شعر خوب و بد داره مثل احساس خوب و احساس بد. مثل فکرای خوب و فکرای بد. شعر پرداختش مهمه. هارمونی شعر، آهنگین بودن شعر، فضا سازی شعر که خواننده را بتونه در تصور و تصویر شاعر ببره. اینکه چیزی واسه انتقال به خواننده داشته باشه. حرفی واسه گفتن. اینطوری که می گی هر نوشته ای که احساسی در آن نهفته باشه همیشه شعر! ولی اینطور نیس رفیق. شعر ماجرای خودش رو دار و حال و هوای خودشو. مته شعرع گفتن اینکه بگی : کاش زندگی دنده عقب داشت!

خنده بلندی کردم. طوری که همه بطرف میز ما برگشتند. با خنده گفتم:

- این چی بود بزبون آوردی! ولی بد هم نیستا!

- چی!؟

- اینکه کاش زندگی هم دنده عقب داشت!

- منظورم مقایسه بود با این که بگی کاش می شد یه بار تجربه کرد بعد زندگی می بینی که منظور یکسانی با بیان متفاوتی یه.

گفتم:

- حالا بیخیال اینا. شعرت رو بخون که سراپا گوشم

- این شعر رو تو اتوبوس، رو یه دستمال کاغذی نوشتم. بذار بخونم. میتونی حدس بزنی تو چی حال و هوایی بودم:

نشکستم

که گریزم ز شکست!

من

به اندازه کوه

وارث فریادم

و چو همخوانی موج و ساحل
ناگسستم ز ستیز یاران

نه!

نشکستم

که گریزم ز شکست

من

به اندازه یک دشت

شقایق دارم

ز سیاهکل

آمل

زاوین های دیار

خاورانها دارم

توشه ام

بی پایان

من

به اندازه یک دشت

بهاران دارم

نه!

نشکستم

که گریزم ز شکست!

بلند شدم. رویش را بوسیدم. ناگهان با صدای شوخی داد زد:

- لامصب حالا اینا می گن ما هومویم!

با قیافه جدی گفتم:

- خوب که چی! هومو باشیم! هر کسی هر جور که دلش می خواد حق داره باشه. به کسی مربوط نیس که من چی می خوام باشم. من از هومو بودن یا شدن یا اصلا آدم هومو خوشم نمیاد ولی به حقش احترام میدارم. زندگی خودشه و هر جور که دلش می خواد با زندگی شخصیش برخورد می کنه. به این حق باید احترام گذاشت.

درحالیکه داشتم از حق انسانی دفاع می کردم و اینکه باید محترمش شمرد ناگهان چشمم به شکم گنده ای افتاد که حلقه ای هم بگوشش آویزان بود و برشانه هایش خالکوبی که برجستگی زنده ای برویش دیده می شد، با لبخند و نگاه شیطننت بارش مرا از بوسیدن رفیقم پشیمان کرد.

در دل گفتم:

- حالا دنبالم راه نیافته شانس آوردم!

برای بیرون آمدن از این فکر گفتم:

- می بینی! حرف دلمو زدی. همه مون اینطور فکر می کنیم. از اول هم همینو داشتم می گفتم. نشکستیم که گریزیم ز شکست!
بی آنکه لبخندی بر لب آورد یا اینکه با این خوشرویییم همسویی نشان دهد گفت:

- نمیدونم چطور بهت بگم. میدونی دیدن مردمی که اینطور دارن تو فقر و گرسنگی و نداری و بیکاری و آوارگی رنج می برند، من چیزی جز حرف برایشون نداشته ام. زندان رفتنم هم بخاطر اونا نبود! بخاطر تفکر خودم بود. بخاطر کله شقی ام بود. نه برای اینکه تونسته باشم یه شکلی از آسون کردن مشکل و یا پناهی برای اینهمه فقیر و گرسنه و دربدر درست کرده باشم یا باهاشون تو چنین برنامه ای رفته باشم. دیدن اینکه مادری بچه شو تو خیابون از نداری ول می کنه. یا دختری واسه خرج خانواده اش کلیه اشو می فروشه و.....درد به استخونم می رسه. سرمو می خوام بکوم به دیوار..... سکوت کرد. از پنجره به قطره های باران که به شیشه می خورد، خیره شد. آسمان از لایلای درختان مقابل بار، بصورت قطعه کوچکی دیده می شد. ابر تیره ای آسمان را فرش کرده بود. هیچ روزنه ای از رنگ آبی یا روشنی که نشان از گذرا بودن باران باشد، دیده نمی شد. هوا بارانی و ابری و تیره بود. شب بود. هنوز روز از نیمه آنقدر نگذشته بود که اینطور هوا تاریک شده بود. انگار شب و روز یکی شده بود.
می خواستم حرفی بزنم که گفتم:

- با این واقعیتهای تلخی که باهاشون روبرو هستیم. با این مردمی که حتی واسه یه وعده غذا مشکل دارند. ما چی می گیم؟! شرایطی که توش هستیم، حالمو بهم می زنه که پیام تو این روشنفکر بازیها که خودمو گول بزنم که فرهنگ و ادب مملکت رو دارم حفظ می کنم. یا اینکه خیلی زورم برسه پیام نشریه ای چیزی راه بندازم که یعنی با سانسور مبارزه می کنم.

بابا مردم دارن تو فقر و بدبختی و هزار درد بی درمان جون می کنن. روزی نیست که یه جنایتی سرشون آوار نشه. تو این وضع و اوضاع ما چی می گیم!؟ ساکت شد یا شاید داشت فکر می کرد یا اینکه کم آورده بود. هیچ نگفتم. نگاهش می کردم. نگاهم به او بود اما هزار حرف در گلویم که با زحمت و

نهیب زدن، خودم را به سکوت وا می‌داشتم. هیچ نمی‌گفتم. داشتم نگاهش می‌کردم که گفت:

- می‌دونی از این تظاهر بازیها و روشنفکر نمایی‌ها خسته شده ایم. دلم زندگی می‌خواد. دلم عشق می‌خواد. دلم شادی انسانی می‌خواد. دلم می‌خواد که.....

پس از سکوتی طولانی ادامه داد:

- هیچ چیز این روزگار لعنتی ارضائم نمی‌کنه. از تکرار خسته ام. از اینهمه در جا زدن. آخه لامصب باید کاری کرد یا نه؟! چند سال همینجور تابستان شصت و هفت و قتل‌های زنجیره‌ای و هشت مارس و حقوق بشر و..... اه..... خسته شدم از شنیدن این همه تکرار مکررات. آخه یه تفاوتی، تغییری، پیشرفتی، دگرگونی‌ای! هیچ؟! همینطور یه طرف بتازه، ببره، بدوزه، غارت کنه، یه طرف تو بدبختی و سیاه روزی خفه بشه، یه طرف هم بیاد با این تکرار مکررات ول معطل بشه! خسته شدم! خسته!

حالت عصبی‌ای بخود گرفت. دست‌هاش می‌لرزید. فغان را بروی میز رها کرد. تکه کاغذی را شروع کرد به ریز ریز کردن. داشت فکر می‌کرد. احساس کردم هر لحظه ممکن است بگوید، برویم سفارت را آتش بزنیم یا برویم کاری کارستان کنیم. لحظه‌ای چهره نیوشا فرحی جلوی چشمانم مجسم شد. چهره‌ای در میان شعله آتش به همه نمادهای ملت‌ها و سیاستمداران و سازمان ملل فرمایشی متحد تف می‌کرد. لحظه‌ای فکر کردم که او نیز به چنین جمع‌بندی‌ای شاید رسیده بوده باشد که یک تنه به همه دنیای ما اعتراض کرد. در همین فکر بودم و اندیشه به نیوشا فرحی که گفت:

- بابا همیشه که همیشه نق زد و داد زد و فلسفه بافید! همیشه یه زخم رو دایم نمک بپاشی روش. آخه خر هم بودیم باید تا حالا پروفوسور شده باشیم! تا کی؟! چقدر تکرار تئوری بافی‌های صد من یه قاز! خسته شدم از لنین و استالین و مارکس و انگلس و دیکتاتوری پرولتاریا! شاه و شاهچه‌ها و گه‌های عمامه‌ای و بدون عمامه! تا کی می‌خوایم داد بزنیم کارگران جهان متحد شوید! در حالیکه از اتحاد چند نفری هم‌ها موندیم! ما داریم خودمونو گول می‌زنیم. همه مون! از راست راست گرفته تا چپ چپ! هیچ کدوم از کاراهای هیچ کدوم از ما‌ها، سر روال درستی نداره.

با خودم کلنجار می‌رفتم. باران شدیدتر شده بود. عابران پیاده با فاصله و تک و توک از مقابل پنجره می‌گذشتند. خیابان خلوت بود. چراغ‌های روشن خبر از غروب می‌داد. به او خیره شدم. بی‌انکه بخوایم، ناخودآگاه پرسیدم:

- خوب بنظرت چی باس کرد؟
با پوزخندی گفت:

- تو هم خنگی ها! اگه میدونستم که اینقدر مخ ترو کار نمی گرفتم.
به چشمانش نگاه می کردم. غم عجیبی در چهره اش بود. برای اینکه او را از آن حال در بیاورم گفتم:

- راستی از عشق و عاشقی چه خبر؟
رنگ چهره اش تغییر کرد. در حالیکه به من نگاه می کرد و فکر می کرد.
طوری که بخواهد دنبال کلمه ای بگردد. گفت:
- گوه بزنه به این فرهنگ که ما توش بزرگ شدیم. واسه گریه کردن اوستاییم
اما خنده! هزار ادا اطوار داریم.

لیخندی زد که مرا نیز بخنده وا داشت. گفت:
- تو این حال و هوا آخه عشقمون کجا بود! تو هم دلت خوشه ها! تو ایران به
لال ها زن نمی دن! تو اروپا هم به بی پول! ما هم خوشبختانه شاهکار خلقتیم!
آنچه خوبان همه دارند ما یکجا داریم!
بی آنکه بخندم با حالت خیلی جدی گفتم:

- این چه حرفیه که می زنی! دوست داشتن و عشق و رابطه انسانی چیزی
نیس که با پول یا داشتن و نداشتنش بتونی بدست بیاری. اصلا ربطی نداره.
این صفا و پاکی زلالی که داری خودش یه دنیاس. اگه بخوای خیلی ها هستند
که واسه این خصوصیات تو بیشتر از هر چیزی اهمیت میدن. بخودت سخت
نگیر. تو زیادی به خودت نمره منفی میدی. مهم اینه که بدونی چی میخوای و
واسه اش سعی کنی. اینجوری یه دیوار نامرئی کشیدن دور خودت معلومه
که.....

انگار که بخواهد حرف را عوض کند. وسط حرفم پرید و پرسید:

- سردردهای زندون رو هنوز داری!
نگاهش کردم. باخنده گفتم:

- اگه نداشته باشم دلم واسه اش تنگ میشه!

هر دو بی آنکه به هم گفته باشیم، وسایلمان را جمع کردیم. بلند شدیم. هر
کاری کردم، که حساب را بپردازم. نگذاشت. مثل همیشه حساب میز را
پرداخت. بطرف در خروجی حرکت کردیم. با او تا ایستگاه اتوبوس قدم زدیم.
باران تند امان نمی داد. حرفهایش در گوشم می پیچید. تنهایی و دوری و
غربت دمار از روزگار ما تبعیدها در آورده است. دلم می خواست قدم بزنم.

تن به باران دادم. بی خیال خیس شدن و نشدن بودم. آب باران را در میان کفش خود حس می کردم.

از کناره خیابانی می گذشتم که درختان حاشیه آن مرا بیاد جاده باریکی می انداخت که بارها پس از خلاص شدن از درس و سر و صدای شاگردهایم، که در گوشتم تا مدتها پس از کلاس می پیچید، مدتی پیاده می رفتم.

خیابان خلوت بود. گاهی ماشینی می گذشت. شهر هنوز شب نشده به خواب می رفت. در حال و هوای خودم بودم که از پشت شیشه پهن اتوبوس چهره رفیقم را دیدم که به من با اشاره می گفت:

- ایستگاه بعدی پیاده می‌شم تا باهم قدم بزنیم.

خوشحال سری تکان دادم. چند دقیقه ای طول کشید تا به ایستگاه برسم. از دور رفیقم را دیدم که با زیبا رویی در خوش و بش شادمانه ایست. چشمش به من افتاد. با خنده اشاره کردم:

- نگفتم خیلی ها هستند!

در حالیکه از خوشحالی می خندیدم، از ایستگاه گذشتم.

پایان

یک گفتگو: چرا ایران نمیری؟!
ژانویه ۲۰۰۹

- چرا ایران نمیری؟! کسی کاریت نداره!
 - می ترسم
 - نه بابا تو هم! ترس چی! اصلا کسی به کسی نیست!
 - خوب دیگه
 - خوب دیگه چی یه! برو یه سفر این همه بی تابی نکن
 - نه می ترسم
 - آخه کسی کاریت نداره! چی چی رو می ترسی! تو هم دیگه داری بازی در
 میاری! آخه کسی به کسی نیست
 - اتفاقا خیلی هم کسی به کسی هست! اصلا هرکی هرکی یه! و از همینش هم
 می ترسم!
 - از چی می ترسی! یارو زندانی بوده. از خونه تیمی در رفته. همه چیزش
 لوء رفته بوده. اسلحه داشته! میره ایران میاد! کسی کاریش نداره! بعد تو می
 گی می ترسی! ترس چی!؟
 - خوب هر کسی بر خورد. خودشو داره. من نمی تونم مثل همه باشم. اصلا
 مثل هیشکی نمی خوام باشم. من خودمم. و ترس هام هم مثل خودمه!
 - این چه حرفیه میزنی!؟ پدرت! مادرت! خواهرها برادر! دوستات!؟ اونا چی
 گنایی کردند!؟ تو نمی خوای بری ولی اونا که دلشون برات تنگ شده! اصلا
 همه یه طرف مادرت یه طرف! چه جوری دلت میاد مادرتو نبینی! دیدن تو
 رو حالا نمی گم. مادرت چی!؟

- چرا فکر می کنی که اینا رو من نمی بینم یا بهشون فکر نمی کنم! اینجور برخورد کردنت مثل اینه که طرف مقابل رو اونقدر احمق می دونی که اینا رو بهش می گی! از اینجور برخورد کردنا واقعا بدم می یاد. آخه آدم هر چیزی رو که نباید بخودش اجازه بده واسه دیگری توضیح بده!

- دور از تو عزیز! قصدم این نبود که ترو نادون دونسته باشم اینا رو بهت بگم. ولی برام عجیبه که به اینا فکر نمی کنی

- آخه من کی گفتم به این ها فکر نمی کنم. بیشتر از اونی که تو بتونی درک کنی بهشون فکر می کنم. اصلا یه لحظه از فکرشون خلاصی ندارم. من باهاشو هر لحظه دارم زندگی می کنم. یه نفس از فکر همه اینا جدا نیستم. تو چی می گی!

- خوب تو که اینطوری هستی چرا نمی ری یه سفر حداقل یه دیداری تازه کنی؟! خوشت میاد خودت رو این جور ی مثل قربانی بودن نشون بدی

- قربانی نشون دادن نیست! قربانی هستم!

- چی!؟

- همینی که گفتم

- آخه قربانی چی! کی!؟

- قربانی یک دین! قربانی یک حاکمیت قاتل و جنایتکار! قربانی یک مشت شکنجه گر دزد و غارتگر! قربانی یک مشت بی ریشه ای که یه دریا خون بین من وامثال من با اونا هستش

- داری شعار می دی! اینا چی ربطی داره به دیدن مادر و پدر و قوم خیشت!؟

چه ربطی داره که خاک خودتو نبینی!

- این هم از اون توجیهایی یه که ادمایی مثل تو میارن!

- توجیه نیست

- چرا هست! الان بهت می گم.

- بگو

- مگه تو به سفارت این حرومزاده ها نمیری؟

- چرا

- مگه گذرنامه اینا رو نمی گیری

- چرا

- خوب این اولین گام به رسمیت شناختن این حرومزاده هاست

- یعنی اگه من به رسمیت نشناسم و نرم گذرنامه شونو نگیریم! رسمیتشونو از دست میدن!

- میدونی همیشه اولین قدم مهمه! اولین قدم که زیر سبیلی رد کنی اونقد پیش میری که دیگه خودت خودتو سانسور می کنی و دهن تو می بندی به اینهمه جنایت و خیانت و قتل و بی عدالتی ای که تو خاکمون می گذره...

- یعنی چی! اینا چی یه واسه خودت می بافی
- نمی باقم عزیز! بذار توضیح بده

- بگو! من که کاری ندارم اینجا هم خودمونیم نا محرم نیست!

- همین نامحرم نبودن یعنی سانسور کردن آگه نامحرمی باشه! نامحرم یعنی کی؟! یعنی چی؟! یعنی اعتراض جمعی و فردی نکردن یعنی رفتن و به مشکل برنخوردن. یعنی کوتاه آمدن در مقابل این حرومزاده ها به قیمت سفر کردن به خونه و کاشونه و دیدن قوم و خویش. تازه این یک سوی ماجراست عزیزم. چطور میشه خونه ای که دست غارتگره، دید! چه جوری میشه تو اون همه فقر و فساد و فحشا و اعتیاد و سرکوب رفت و انگار نه انگار! چه جوری میشه از یک کسی که دستش به خون عزیزترین های ما آغشته هست درخواست گذرنامه و سفر به وطن خودش کرد! غم انگیزه که اینجور آدم اخته بشه!

- نرفتن هیچی رو عوض نمی کنه. همین چاپیدنا هستش، همین بدبختی ها هم . اینقدر هرکی هرکی هستش که نگو

- بنظرم نرفتن در کمترین حدش یه چیز رو عوض می کنه و اون اینه که ادم با این حرومزاده ها کنار نیاد! نه ای که به اینا گفته و از خاک و خانه و خانواده و دوست آشنا دل کنده، پس نمی گیره و ساده ترین چیزی رو که عوض نمی کنه اینه که آدم خودشو دچار یه جور سانسور و سکوت به من چه ولش کن! دچار نمی کنه! بقیه اش بماند!

- ترست از همینه!؟

- یکی از چیزایی که می ترسم

- ای بابا! مگه باز هم چیزی مونده که ترس داشته باشی از اش!؟

- چی بگم بهت!

- این پوزخندت خیلی چیزا رو می گه!

- مثلاً چه چیزی رو می گه!

- خودت می دونی دیگه

- نه بگو به من، دلم می خواد بدونم که برداشتت چی یه

- می ترسی دستگیر بشی دیگه نتونی برگردی

- واقعا مایوسم کردی

- ا چرا
- واسه اینکه به تنها چیزی که فکر نمی کنم همینه
- بیخود خودتو پیچیده نشون نده!
- اصلا بحث این حرفا نیس
- پس چی یه
- میدونی
- نه بگو چی یه
- همه ی این سالها احساس می کنم که تو یه کابوس هستم. کابوسی که هنوز تموم نشده. من تو ذهنم تصویری از ایران دارم که انگار هیچیش اونجور عوض نشده که شما ها می گین از اش
- خوب که چی
- اینکه وطنی که با من و تو ذهنم هستش با واقعیتی که الان تو خاکم می گذره، بسیار فرق می کنه. می ترسم همه این چیزایی که از وطنم با منه با این واقعیتها به هم بریزه.
- بابا تو هم دیگه خیلی سانتی مانتال شدی
- چرت نگو! سانتی مانتال چی یه!
- همینه دیگه
- شوخی نمی کنم. من خیلی جدی می گم. اینها برام مطرحه واقعا. ما گیلکها یه مثلی داریم که می گه: نیده دیل پادشایه
- حالا توهم فکر می کنی اگه نبینی راحت تری
- آخه من چطوری بریم از حرومزاده ای که با مزدوری و شکنجه و قتل و هزار شامورتی بازی سر از سفارتخانه درآورده و به همه چیز شبیهه الا دیپلمات! بگم که من گذرنامه می خوام!؟
- باز که همون حرفو می زنی
- مگه تو حرف دیگه ای می زنی!؟
- ما نمی فهمیم همدیگه رو
- اتفاقا ما خیلی خوب همدیگه رو می فهمیم! تو خودتو به نفهمی می خوای بزنی مشکل خودته! ولی من بقوله فرخزاد، واسه یه گذرنامه چوسکی به این حرومزاده ها باج نمیدم!
- یعنی من باج می دم!؟
- خودت باید کاراتو ببینی! معنی باج رو هم بهتر از من میدونی!

تمام

از یک تا هزار، هزار تا یک خیال
نیمه شبان سپتامبر ۲۰۰۸

باده کاندَر خُنَب می جوشد نِهان
زاشتیاق روی تو جوشد چَنان
ای همه دریا چه خواهی کرد گرد؟
وی همه هستی چه می جویی عدم؟
"مولوی"

۱

شاید هزاربار هواپیمایی را تجسم کرده بود که بمب اش را به اشتباه بر روی تنها پل تخم مرغی محله اش انداخته بود. انگار که هواپیمایی مثل اجل معلق از گرد آسمان رسیده باشد و هیچ جایی گیرش نیامده باشد الا همان پل تخم مرغی در آن گوشه پرت ناکجا آبادی که تیر غیب سراغش را گرفته باشد. پل تخم مرغی ای که هنوز یک پای آن مانند شبی بر یک سوی رودخانه، قد کشیده راست مانده بود و دل آدمی را خالی می کرد. آجرهای صاف و مقاوم و سختش، ردیف ردیف بر روی هم سوار بودند که هر کدام به سه وجه دستش می رسید و از لابلای آنها درختچه های انجیر سر بر آورده با انجیرهایی که پرنده ها سورش را می دادند و صد البته جیک جیک گنجیشکهایی که برای همان انجیر که کسی سراغش نمی رفت، سر و دست می شکستند.

تکه بزرگ دیگری از آن، بهترین جای نشستن اش شده بود تا هر روز بر روی آن بنشیند، سیگاری بگیراند، جاری آرام آب را بنگرد و انتظار افتادن ماهی در قلاب هزار گره ای اش. قلابی که یک سر آن فرو رفته در تن پر

پیچ و تاب کرم خاکی بود تا ماهی بفریباند. سر دیگرش به نخ نایلونی پراز کلاف سر در گم همچون خیالش بود که به انتهای لوله ای بسته شده بود. لوله ای که با هربار تکان خوردن چنان ناله ای از آن بلند می شد که با هر ناله اش آه از نهادش بر می آمد که ای دل غافل نکند که بشکند و آن هم شور و اشتیاق و انتظار به آب رود.

و با همین لوله و کلاف سردر گم و قلاب، کارش نشستن بر تکه ی بجای مانده از پل خراب شده از بمب باران جنگ جهانی دوم بود و گرفتن ماهی ای که همیشه، برخلاف تصورش به قلاب گرفتار می آمد. هربار هم زمزمه می کرد که:

- اگر این ماهی بخت برنگشته باشد، حتما کور است!

شاید هزار بار پیش از آنکه قلاب اش بجنبد و چوب پنبه ی بسته شده به نخ نایلونی درازش که او را تا عمق رودخانه می برد و او می داشتش تا از هر جای دُور و بر تکه پل رها شده را بکاود، تکانی بخورد، خیال بیافد و آرزوی گرفتن ماهی سفیدی که همتا نداشته باشد اما از بد روزگار بدترین اش هم گیرش نمی آمد، هیچ! بلکه پیش می آمد که قلاب به بخش پنهان پل یا سنگواره سختی نهفته در آب گیر کند که درکشیدن هیجان انگیز نابگاه، نخ نایلون. پیچ در پیچ بگسلد و هرآنچه را بافته بود، پنبه کند.

شاید هزار بار شده بود که از پس آن همه خیال بافی، کپوری (۱) گیرش می آمده که دستش نمی رفت قلاب از دهانش بیرون کشد.

ولی باز هم با هزار غر زدن و بی میلی و وا رفتن از آنهمه انتظار که باز کپوری گیرش آمده بود که حالش از دیدن آن مثل هر بار به هم می خورد، قلاب از دهان بدشانس ترین ماهیان آن رودخانه که در دام چونان ماهیگیر هزار خیالی گرفتار شده، می کشید.

شاید هزار بار باخود گفته بود برپیشانی اش نوشته اند سرنوشتی را که هزار بار به تغییر آن برخواسته بود و هزار خیال بافته بود اما نشد آنچه که همواره می خیالید!

وباز هم با هزار تلقین و جستار موشکافانه که جاذبه هایی بیابد تا مجابش کند این چنین نیز خوبیهایی دارد که بتوان با آن کنار آمد، گردن می گذاشت و می شد بخشی از ناگزیری هزار چیزی که به گزیر می جستش اما به ناگزیر تحمیل می شد.

مثل همین همزادش. همین همزاد سالهایی که شاید هزار بار، پیش از جفت شدن با او، اینکه مثل یابویی سرکش به مادیانی گیر دهد، یا گاه به گاه حالی و

هوایی و هوسی به رماندش، بگونه ای که سر از پا نشناخته سوارش شود و بزند همان جایی که هوس انگیزترین نماد همه حس شهوانی اش را فوران می کرد، کابوسی می پنداشتش اگر تصور بودن با چنانی را تن دهد. و هم او شده بود جفت و یار و همدمی که شاید هزار بار، هر بار هم به این نتیجه رسیده بود که بی او زندگی یعنی هیچ!

زندگی و هیچ.

لج و ناگزیری.

میداندار بی میدان.

پهلوانی. چالشهای کوهوار. به گاهی بند بودن.

بودن و نبودن، که همچون چنبره ای با آن همه سخت سرانگی و لجبازانه چسبیدن و دم و بازدم حریصانه برای بودنی که نهاد و نهان اش استوار بر هیچ بوده، هیچی که هنوز و باز هم یک لنگش به جفنگی هوا بود، آن هم در برهوتی که می بایست از پایش در آورده بوده باشد، اما جولانگاه هزار خیالش شده بود، به چم و خم هر لحظه مشغله از تب و تاب گذشته بر او که حالا به چرتکه رفتن هزار باره ی آن می نشست.

چم و خمی که این بار نیز با هزار جستار به هزار تلقین، با آن چنان کنار آمده بود که انگار باز با همان تکه پل باقی مانده از بمباران جنگ جهانی دوم کنار آمده که میانه ی رودخانه ی محل خودنمایی می کرد و چونان تخت همیشه برقرار پادشاهی اش می نمود که بر آن می نشست و بر آب و رودخانه و گذر هر خش و خاشاک را نظاره می کرد و صد البته خیال هزار باره از بدام افتادن ماهی سفید بی ماندی که هیچگاه هم گیرش نیامده بود جز همان کپور بخت برگشته ای که در میان بی میلی و غرزدنهای او جان می داد.

یک بار از هزار بار هم نشده بود که فحش و بد و بیراه نثار خلبان هواپیمای جنگ جهانی دومی نکرده باشد که آمیخته به خوش آمدنی نباشد از اینکه جایی مناسب نشستش را فراهم کرده است و باز یک از هزار بار هم نشده بود که پوزخندی نزند به بمباران کردن پلی که از این آفتاب تا آن آفتاب، ملخی هم از آن عبور نمی کرد.

شاید هزار بار، هر بار به این نتیجه رسیده بود که پل را برای این ساخته بودند که خلبانی از بیدادسرای بی بند شود با بمبی همراه اش و بیاید آن گوشه از جهان که هیچ دخلی به خاک و آب و باد دیار او نداشت، بمباران کند و چنان جایگاهی برایش آماده کند که بیاید و بنشیند و هر روز با هزار خیال چند و

چون هواپیما و پرواز و بمباران یک پلی که از این آفتاب تا آن آفتاب حتی ملخی هم از آن عبور نمی کند، حلاجی کند.

شاید هزار بار به نظم جهان و سیاست و این همه جنگ و جدال و بر سر هم پریدن و کشت و کشتار، نفرت و لعنت نثار کرده بود و هزار بار به هربار پوزخندی که چه جایی گیرش آمده بود، چانه خیال را می بست و می نشست به هوای تازه ای نفس کشیدن که نه جنگ جهانی دوم و نه پل و نه آن درختکهای بی غیرتی که هر جا سبز می شوند، سبز شدنی که ذره خاکی باشد و خنکای نسیمی، آبی، هوایی جان به جان نیمه سبز شدنی دهد، و او لاجش بگیرد به همین رستن بی خیال همه چیز و بی اصل و پایه و خاستگاهی استوار باشد که او به هیچ هم حساب نیاورد! و اشتراک ناخودآگاهانه ای باشد میان او که هیچ وقت به آن نیاندیشیده بود و لاجش را هربار نثارش می کرد و می شد همانی که هست و هست خویش را به چنان ولعی تقدیس کند که همه خدایان اساطیری که هیچ حتی همین خدایی که هزار بار به هربار، به هزار وحشت و بیم و هراس ترسانده بودندش از هر چون و چرایی اش، رشک برد. بشود آنی که هر لحظه ی حال و هوای خویش را چنان بچشد که گویی نه خیالیش هست و نه غم آنهمه که گاه دمار از او در می آورد، به هر چه پیش آیدی گردن نهد که چنین گردن نهادنی به هیچ جای جهانی که اینهمه سنگ آن را به سینه می زد، بر نخورد. همان دمی که به چنین حس اش، هایی می زد و با خود می گفت:

- یکدنیا، های و هوی ات هست و به هیچ جای این جهان هم بند که نیستی، هیچ؛ بحساب هم نمی آیی. پس چه آب در هاون کوبیدنی که هوا بشکافی به هیبت میدان بی پهلوئی که به رقص خیال دل خوش کرده است.

۲

روزگاری که دست و پا می زد در آن، خیال پردازی. مثل آن سالهای دورش نبود. مثل اینکه به نقطه ای رسیده باشد که دیگر خیالپردازی نکند بلکه خیالهایش را دوره کند. مانند پیش از امتحان پایان هر سال از آن سالهایی که کتابهای درسی اش را یاد گرفته بود و باز دوره می کرد.

و همان سالها را که فکر می کرد چقدر جان می کنده است تا تاریخ قلابی ای در مغزش جا دهد، به خودش و هر چه درس تاریخ ناسزا می گفت تازه همین اش را هم به چنان یقینی نمی گفت که چنگی به دلش بزند. مانند غرزدنهایی که به چیزی گیر داده باشد یا بهانه شده باشد تا داد و بیدادی کند به چیزی که خودش هم در اصل و اساس آن تردیدهای خام خاص خود را داشت.

اما خیالهایش نیز داستانی جز این نبود. هر خیال که بیادش می آمد اینکه او چنان خیالی را خیال کرده بود، هزار بار به خودش و خیالپردازی اش ناسزا می گفت. ناسزایی که از سکوتهایش بی صدا تر بود اما هوارش گوش پیچ همه جان و جهانش می شد.

مرور خیال های تا این سالهایش ماجرابی شده بود. تازه این ابتدای کار بود. خیالپردازی اش را هم می بایست به جستاری کنجکاوانه دلیل می یافت. نه آنسان که مشتاق و پرشور به آرزوهای سالهای نشستن بر تکه ی پل بمباران شده ی در جنگ جهانی دوم که ماهی سفید بی همتایی به قلابش گرفتار می آمد، نه! بلکه اصل، خیال کردن و چند و چون خیالهایش بود اینکه بسان ثروت اندوزی که در خلوت حریصانه اش، به شمارش و ضبط و ربط دارایی هایش بپردازد، به خیالهایش رسیدگی می کرد و از هر یک از هزار خیالش، به هوشیاری یا خنگی خود پی می برد. اما مرور کردن خیالهایش چیزی نبود که بخواهد یا به سراغش برود بلکه خیال بود که به نفس کشیدن و چشم گشودنش بند بود و رهایش نمی کرد.

شاید هزار بار شده بود که به خلبان همان هواپیمای جنگ جهانی دوم فکر کرده بود که خلبان جوانی بود و بی تجربه، که بجای پادگان نظامی، پل دور افتاده بر رودخانه ای را بمباران کرده بود یا شاید خلبان پیر و باتجربه ای بود که پلی را بمب باران کرده بود که می توانست برای عبور نیروهای نظامی بوده باشد یا بکار می رفته باشد که او با آینده نگری اش تصمیم گرفته بود که آن پل را بمب باران کند. ویران اش کند.

یا شاید خلبانی که نه پیر بود و نه جوان یعنی اصلا به پیر و جوان بودن اش هم فکر نمی کرد بلکه به این فکر می کرد، که خدایی که به سرش زده بود، پیدا شد و با یک پس گردنی بجان او افتاد تا بمب اش را بر روی پلی بباندازد که بی استفاده مانده بود و از این آفتاب تا آن آفتاب ملخی هم از آن عبور نمی کرد و او نیز این پل را چنان بمب باران کند که جایی درست شود تا وقتی او پیدایش شود و بیاید بر آن بنشینند و ماهی سفید بی مانندی را هر روز، هزار بار خیال ببافد که به قلاب اش سر بکشد اما از بخت بد خدادادی اش، آن ماهی

همیشگی ای گیرش بیاید که به مفت هم کسی نمی خوردش تا چه رسد به خریدن اش.

شاید هزار بار به این نتیجه رسیده بود که ممکن است اصلاً موضوع بمباران پل تخم مرغی محل، داستان ساختگی اهل محل بوده باشد تا بیکاری نفس گیر زمستانی را سر کنند، وقتی که آنجایشان گرم می شد و داستان می بافتند و آنقدر تکرارش کردند که شد واقعیت تاریخی محل که پل تخم مرغی را بمباران کرده اند. مثل خیلی چیزها و جاهای دیگری که خری مرده را امامزاده به خورد مردم داده اند و آب از آب هیچ امام و امامزاده ای هم تکان که نخورد، هیچ! بلکه جماعت همیشه سیاهی. لشکر را سرکیسه هم کردند. تازه تمامی این تحمیق ها به گفتآوری و گفتمانی سوراخ لمیده ای بوده باشد که تمام رگ و پی اش به حماقت همینانی پیوسته باشد که باور کنند آن خر مُردگه، امام زاده ای است که اصل و تبارش می رسد به شجره طیبه ی طاهره ی کسانی از سرزمینی که عرب نی انداخته است.

شاید هزار بار به کسی فکر کرده بود که آن پل تخم مرغی را ساخته بود و هر بار هزار تحسین به استادی اش نثار کرده بود از اینکه چنان پلی ساخته بود حتی با بمباران جنگ جهانی دوم نیز هنوز تکه بزرگی از آن، میانه ی رودخانه بر جای مانده بود و هیچ سیلابی نتوانسته بود آن را از جا بکند یا از پی اینهمه سال چنان مانده باشد که هیچ موربانه خورانی نتوانسته باشد بخراشدش و بخوراندش.

مرورخیالهای دور هم، پر پرواز زمینگیر شده ای می توانست باشد که تنهایی خویش را به جهان اندیشه ها و تجربه ها و ایده آلهای بلندپروازانه پیوند می داد. پر پروازی که نه سلول زندان می شناخت و نه تبعید گاه بی در و پیکری که تا چشم کار می کرد برهوت بی آب و علفی بود.

برهوت بی آب و علفی که روزهایش را سراب، و شبهایش را آسمان صاف پر ستاره ای پر می کرد که مجال یک دم رها شدن از خیالبافی و چون و چراهای خود ساخته نمی داد.

شاید هزار بار وجود او را که دیگر همزادش شده بود، ارج می نهاد و در دل هزار بار چو نان بتی می پرستیدش. بتی که در دیدار نخست به همه چیز می اندیشید الا به چنین پیوست و آمیخت جان و تن.

شاید هزار بار شده بود که دورادور نگاهش می کرد. از خود می پرسید:

- این همان است که از دیدنش وحشت کرده بودی!؟

هزار بار شده بود که با هزار آه از لحظه ای یاد کند در گرمای تازه برآمده از خنکای صبح، که از ترک موتور سیکلت یاماها ی فکستی پاسگاه که مثل کوه آتشفشان از آن دود بر می خواست، پیاده شده بود.

سرباز زهوار در رفته ای مامور شده بود که او را مقابل باریکه راهی از میان انبوه ماسه ی روان تا به بی رنگی ماتی که بزور میشد دید، پیاده کند. پیاده شدنی که مانند انداختن سنگ ریزه ای به میانه دریایی بوده باشد که تا چشم کار می کرد هیچ کرانه و ساحلی به چشم نمی آمد و دورترین قدرت نگاه اش، توده ای محو ومات، بوده باشد که اول و آخرش ناپیدا.

آنچه که بر او گذشته بود، چنان بر روح ناآرامش سنگینی می کرد که حاضر بود همه عمرش را بدهد و از آن بگریزد.

نفس در هوای آزاد، بی آنکه نوبتی باشد و چشمان گزمگانی که اسیرتر از خود او می پاییدندش تا دست از پا خطا نکند. اسارتی که یکی به نواله ای و دیگری به تنفس در هوایی که انسان را بشاید، گرفتار شده بودند.

بارها شده بود وقتی که بیاد می آورد، آنچنان در چشمان سرگزومه ی یک لا قبایش خیره شده بود که او وا مانده بود از شرم فراموش شده اش که در تلاقی دو نگاه باز آفریده شده بود و او نیز با همه وقاحتی که داشت از نگاه اش، گریخته بود. هربار که به یادش می آمد، به خود پوزخندی می زد با نجوای کدام اسیر کدام شده اند!

۳

آمدنش یا آورده شدنش به برهوت بی آب و علف هم ماجرای شده بود هزاره باره به هربار مرور کردن لحظه ای که به این خراب کشانده شده بود. هنوز به باریکه راه رسیده و نرسیده، سرباز روکرده به و گفته بود:

- همین راه را بگیر برو. میرسی به کپر. بقیه اش دیگر با خودت است. چنان گفتنی که بیشتر به رهیدن از برهوت و بیم گیر افتادن به چیزی یا توهم وهراسی، مانند بوده باشد.

وقتی به سرباز مامور پاسگاه گفته بود :
- تا حالا هیچ چیزش با من نبود اما حالا چه شده است که در این برهوت که گسترده‌گی ی یک دنیا بی کسی در آن دهان گشوده، بقیه اش با خود من است !
و به آهی آمیخته به دردی نفس گیر در خود، نجوا می کرد:
- کدام بقیه ی باقی مانده که با خود من باشد.
سرباز سر در نیاورده بود که چه می گوید و با گم شدگی. " به من چه ول اش کن" ی، گفت:

حالا هرچه می خواهی به خودت است.
شاید هزاربار با هربار یاد آوردن آن لحظه، از وحشت تنهایی در برهوتی که پیاده شده بود، چنان آهی می کشید که درد دوری و گرفتار آمدن ناخواسته، بسان رعد برق هولناکی در تمام جانش هوار می شد.
شالی که دور سرش بسته بود را هنوز باخود داشت. هنوز هم با هربار باز کردن شال، که دیگر از هر جای آن نخ و رفته آویزان بود، به همان لحظه ای کشیده می شد که از موتور سیکلت پیاده شده بود.
- تا آفتاب به وسطای آسمان برسد باید این راه را تمام کنم .
به خودش گفته بود. آنهم به صدای وا مانده ای که پیش از اینکه بیان مفهوم کلامی منظور بوده باشد، انعکاس غمآواری بود که بر روح و روان اش سنگینی می کرد.

هر بار که به مرور چونان بی پناهی ای می رسید، رنگ از چهره ی بی رنگ اش می پرید. هربار هم به همان تازگی سالهای دور، لرزه بر اندامش می نشاند.

راه از بیراه فرق نداشت. تنها نشانه ی آن که بتواند جهتی را پی بگیرد، تابش آفتاب بود در راستای باریکه راهی که می بایست می رفت.
می اندیشید تا همه یافته ها و دانسته هایش را بکار گیرد که از پس باریکه راه مات بر آید. باریکه راهی که حتی در هیچ یک از کابوسهایش ندیده بود تا چه رسد به این که رو در رو با آن بایستد و بخواهد راهی بیابد که آن را در نوردد.

شاید هزاربار خیال کرده بود که اگر باریکه راه اینگونه مات و بی در و پیکر نبود، چه خوب می شد. هزار راه به فکرش می رسید با هزار درخت و سایه و رود و چشمه ساری که هیچ کدام آنها به باریکه راه نمی رفت و تنها وجه مشترک آنها آغازگاهی بود که ایستاده بود ولی پایان متفاوتی که هیچ کرانه ی مشخصی در آن به چشم نمی آمد.

- گیرم که آفتاب هیچوقت به وسطای آسمان نرسد و تو زمان تا بینهایت هم داشته باشی ولی تا کی؟! چقدر؟! کجا؟!
با خود می گفت.

نفسی تازه می کرد. به آسمان خیره می نگریست، زمزمه می کرد:

- اما خوبی اش این است که تا کپر باید بروم همیشه یک نقطه ای هست که سمت و سوی ات را مشخص کند حتی وقتی که جهت طبیعی ات را گم کرده باشی و ندانی بر پاهایت حتی تکیه داری. یک چیزی که ترا به جهان درون و بیرون ربط می دهد. یک چیزی که شمار نفسهایت را با تو قسمت می کند.

کپر! کپر! می کرد و از خود می پرسید:

- ولی کپر کجا هست!؟

پوزخندی می زد و ادامه می داد:

- تا جاییکه میشود رفت می روم! آخر نای من کپر خواهد بود!

موتور سیکلت که دور شد، از تنهایی اش بدر آمد. همیشه همینطور بود. وقتی شرایطی که اجباری در آن بود، یا با کسانی بود که هیچ سنخیت و خواستهای مشترکی با آنان نداشت، دچار تنهایی شدیدی می شد. کلافگی خاصی که تا نرهد از آن، این پا آن کردن اش ول کن نبود.

با نگاهی به دور و برش، کم مانده بود بنشیند و بر هرچه روزگار و خیالهای سمج اش ناسزا بگوید. تا چشم کار می کرد، شن زاری بود که تا کرانه ی دور کشیده می شد. گاه گاهی که باد زورش کم می شد و ماسه ی کمتری به هوا می داد، سایه هایی از تپه و ماهورها دیده می شد. از دور شبح واره ای هر از گاه می دید که بر می خواست و محو می شد. تصور اینکه از جنگل و آب و دریا به چنین برهوتی گرفتارش کرده باشند یا شده باشد، وا می رفت.

شاید هزار بار به چند و چون این ماجرا اندیشیده بود. هزار خیال بافته بود و توجیهی که خود را آرام کند و شرایط گرفتار آمده را نیز پذیرفتنی! تکرار کرده بود اما هر بار هزار راه بنظرش آمده بود. هزار احتمال و امکان که اگر می شد یا کمی عقل در کله ی بی عقلشان بود، می شد یا می توانستند چنین نمی کردند که کرده بودند.

اوج خیالبافی های این چینی آن وقت بود که به محاکمه آنان می نشست. شاید هزار بار دادگاهی تشکیل داده بود و هر بار از هزار بار، هزار بحث و منطق و راههایی که عاقلانه اش می نمود و با تفکر انسانی اش همخوانی داشت، پیش می کشید و قاضی می شد، وکیل مدافع می شد، دادستان می شد، متهم می شد،

هیئت منصفه خیالی اش را تشکیل می داد و حکم صادر می کرد و باز هر بار از هزار بار را به هم می زد و نه خشمش فروکش می کرد و نه به خنک شدن آنهمه بجان آمدنی می رسید که در بزنگاهی که با آنهمه خیالین، دست داده بود، می توانست سر ناروایان خالی کند.

و اینهمه وقتی هیجان و شور و حال جدل با آنان، به نقطه برخوردی در روی خیالی اش می رسید، خون در چشمانش جمع می شد که پنداری همان لحظه است که همه ناروایی های بر سر او آمده را بر هم بزند و داد بخواهد. و این تکرار بی حاصل هماره ی هزار باره بود و باز هم آسیاب به نوبت.

هر بار که از هزار خیال خویش خسته می شد، هزار بدو بیراه نثارشان می کرد که چطور برای ساختن جهنم شوربختی انسان، همه نیروی شان را بکار می گیرند و تمام توش و توانشان را برای خفقان، که آدمی دهن ببندد و کر و کور، آن باشد که می خواهند یا می شناسند.

- تو تا کی می خواهی اینها را دوره کنی؟

پرسشی که سلانه همیشه از او می کرد.

- این هم نگویم چی بگویم!

جوابی که همیشه می داد.

مثل همان وقتی که چون هزار وقت مانند آن، حرفی نداشت بگوید. یعنی چنگی بدل نمی زد که جدلی داشته باشد که صد من آن را به یک غاز نمی خریدند. هیچ چیز عوض نمی شد. یعنی اگر هم می شد، فرقی نمی کرد با این همه ای که تن داده بود و هزار حسرت بدل کارش شده بود هزار ماجرا و خاطره مرور کند.

اگر همان وقت که دلش می خواست و هزار بار هم هزار نهیب زد به خودش که مرگ یک بار و شیون هم یک بار، خودش را خلاص کند اما نکرد.

مثل همان دلدادگی ای که آنهمه دل می تپید و رنگ از چهره اش می ربود وقتی خرامانش می دید و عشوه هایش را به هزار نگاه می ستود، ماجرا فرق می کرد و این نمیشد که کنون دلمرده ی هزار خیالی اش را رقم زده است. شاید هزار بار شده بود که هر بار از هزار بار به این باور رسیده بود و حکم داده بود که درست می گفت:

- هزار روز هم اگر بنشینم و زاغش را چوب بزنی، آب از آب تکان نمی خورد. با نشستن و پاییدن اینکه جایی یا فرصتی گشاد بدهد، جز اینکه خودت را فرسوده کنی، هیچ چیز عاید تو نمی شود. باید بجنبی تا دیر نشده است. وقتی نمانده که بخواهی همینطور این ماه آن ماه کنی و حالا هم که اینقدر در

لاک خودت رفته ای و خیالهای خودت را کاویده ای که انگار روز و هفته و ماه هم طول و درازی اش را از دست داده است.

یادت هست برای یک دقیقه دیرکرد چه دلشوره ای داشتی! یادت هست؟! همان دلشوره هایی که هزار حدس و گمان و احتمال را بر می شمردی و همیشه ی خدا هم بدترین سناریوها را چنان وحشتزده مرور می کردی که آدمی وا می ماند به عمق تنشهای درونی که چه باید کرد! اما جان سگ داشتی آن سالها. هزار بلا سرت می آمد و هزار بار می افتادی ولی باز بلند می شدی. اصلا تخرمت هم نبود که چند سال از تو گذشته و همینطور تن دادی به هرچه بادا بادی که خلاصه صدای استخوانهایت هم بلند شده و زه وارت در رفت.

شدی فرسوده ای که امروز چارچرخ ات هواست. آدم ته دلش خالی می شود با این دست آن دست هایی که می کنی. آخرش یک وقت خیردار می شوی که دیگر کار از کار گذشته و بازهم باید یک شکست دیگر بقول خودت به شکستهای گذشته اضافه کنی و باز هم بگویی این هم رویش! اما یک لحظه نمی نشینی به این فکر نمی کنی که یک وقتی هست که باید بگویی چیزی که دلت را به آشوب می کشاند. چیزی که دیگر نمی شود مثل آن سالهای ماجرا، این پا آن پا کنی و به زمان بهتر موکول کنی.

چه وقت می خواهی باور کنی که تو در همان " زمان بهتر" داری سر می کنی. یعنی همین لحظه! یعنی همین دمی که فرو می بری و تازه ممکن است بر هم نیاری بقول خیام! همین لحظه بهترین زمان از هر زمان بهترین است که خواهی منتظرش باشی.

شده است که خواهی همه آن فرصتهایی که به زمان بهتر موکول کرده ای، مرور کنی و ببینی چند بار آن زمان بهتر سر رسیده است؟! می بینی که همیشه همین بوده، همینی که مثل همین الان اش که زمان بهتر را مفری درست کرده ای مثل همه ی آن زمانهای پیش که خودت را گول زده ای یا شاید هم گول نزده باشی اما یک جور در رفته ای یا خودت را متقاعد کرده ای که تصمیمی گرفته ای در حالیکه فرار کرده ای از لحظه ای که دلت می خواست و نکردی و نگفتی و هزار بار هم برای هر بار خودت را در خلوت خودت به بد و بیراه کشاندی. حالا هم مثل همان هاست. اما یک جا باید بررسی به این که دیگر وقتی نمانده که خواهی زمان بهتری را انتظار بکشی. اصلا برای چه خواهی زمان بهتری پیش بیاید. همین زمانی که دلت می خواهد و سرپایت هستی و خوش خوشان ات هم هست، برو رک و راست بگو خودت را خلاص کن. یا زنگی زنگ یا رومی روم!

به اینجا که می رسید، با خود به سوزی بی مانندی می گفت:
- کاش می گفتم. کمترین اش این بود که دیگر حسرتی نمی ماند برایم که چرا
نگفتم. اما نگفتم و انگار که باید می شد همینی که مثل هزار حسرت دیگر،
مرورش کنم و آه بکشم.

به سکوت کمر شکنی آه می کشید و می گفت:

- نه! محاکمه کردن خودم هم چنگی به دل نمی زند. محاکمه ی چی؟! کی؟!،
کجا؟! چه آشی؟! چه کشکی؟! نه هیچ ثانیه از این روزگار منتظر تو ایست
می کند و نه بود و نبودت فرقی برایش! اصلا خودت هستی که دنیایت را معنا
می کنی و معنا می دهی. به هیچ کس و هیچ چیز هم ربطی ندارد. یک دم،
یک لحظه، یک نفس کشیدنی حتی، اگر به کام تو باشد و بخواهی یا خواسته
باشی آن جور که دلت خواسته، دم فرو بری و بر آری، بس ات است به این
که اینهمه سینه به درانی به چیزی که هیچ چیزش به تو نیست.

۴

و اما سلانه زنی میانه سال بود که در برهوت کویری، همه ی دار و ندارش
را زیر سقف بادنما مانندی جمع کرده بود. سگی داشت که زوزه آن پیش از
آنکه بیم هر از گاهی سلانه را بزداید، هراس می آفرید و بارها شده بود که
چوب دستی صافی که از پی سالها ماندن در دستان او، جلائی یافته بود و برق
می زد، در هوا می جنباند و شبح شبانه می درید و خیال می رماند.

او زنی چهارشانه با قدی بلند، ابروانی پهن و کشیده بود که لبهای چاق اش
بزرگی دهانش را می پوشاند. چشمانی درشت و صورتی پر گوشت داشت.

زیر لب پایینش خالکوبی تند و نیلی رنگی، خود نمای می کرد. شکم برآمده و پاهای چاقش امان نمی داد که آنگونه که می بایست، بجنبد. وقتی که فاصله ای راه می رفت، چنان آهسته و آرام قدم بر می داشت که گویی آفتاب به آفتاب از جا بلند می شود.

سلانه یک بز و یک گوسفند با سگی مردنی داشت. در راسته خانه های خشتی ویران شده که هیچ جنبه ای سالاسال از آن نمی گذشت، گوشه ای را با پرچین و چوب و چپر، نُور کرده بود.

باریکه آبی از یک قنات بجای مانده از زمانهای دور، در فاصله ی نفس گیری از کپر، قرار داشت که زندگی در آن برهوت را ممکن ساخته بود.

ویرانه های بجای مانده از مردمانی که زمانی در آنجا می زیستند و آبادی ای بود و راه داد سنتی، به چشم می آمد که سلانه هیچگاه از هیچکدام آنها استفاده نکرده بود که سرپناه محکمتری بسازد. هرگاه که وسوسه می شد تا در یکی از آن ویرانه ها جا و مکانی فراهم کند، بخود نهیب می زد که از اموال دیگران دوری جوید. اهل بالا کشیدن مال دیگران نیست. مال دیگری از گلوی او پایین نمی رود.

هر روز از کپر تا باریکه آب می رفت و پادراز هم همراهش. در غروبگاهان یکی از این روزها، خیک لبریز از آب بر پشتش، سوی کپر می آمد. هنوز تا کپر راه زیادی مانده بود. برجستگی تیره رنگی، نظرش را جلب کرد که با زمینه همیشگی پای تپه ماهور. رو به ماه، تازگی داشت. پادراز، سگ سلانه، له له زنان پیش از او زوزه ای کشیده بود.

سلانه خیک آب بر زمین گذاشت و چوبدستی را در هوا جنباند. با صدایی که حریف بجوید هوهو ای کرد. اما هوهوی هراسناکش هیچ بازتابی نداشت مگر بیمی که همان لحظه هوهو کردن در دل خود او دوانده شده بود. انگار که بخواد پیش از هوهو کردن، از واکنش متقابل بترسد، لحظه ای هراسیده بود. پادراز با شنیدن صدای هوهوی سلانه، شروع به پارس کردن نمود. سلانه بطرف برجستگی تیره رنگ رفت.

مانند شکارچی ای که تفنگ خالی در دست نشانه رفته، تهدید کرده باشد، هم می ترسید و هم می ترسانید. با تنها سلاح همراهش، چوب دستی، بر تکه ی تیره ی ناهمگون رها شده بر پای تله ی شنزاری برآمده، هی ای کرد. اما هیچ صدای نشیند.

دوباره چوبدستی را به گونه ای که بخواد در آن فرو کند، فشار داد و هی ای بلند تر نمود. وحشت زده چند گام به عقب رفت. حرکت ناگهانی اما مرده وار

تکه ی تیره رنگ تعجب اش را بر انگیخت. با صدایی که نشان از هراسش داشت، گفت:

- ای بیچاره! این... این.....!

به لکننت افتاده بود. چنان بهت زده به پیکر افتاده بروی ماسه ها خیره شده بود و این... این... می گفت که پادراز بی انقطاع پارس می کرد. سلانه هویی کرد تا پادراز ساکت شود. چوب دستی را بکناری نهاد. کنار پیکر ولو شده بر روی ماسه ها چمباتمه زد و آن را تکانی داد.

تمام تنش می لرزید. بزور به خود دلگرمی می داد. خیک آب را روی دستانش بلندکرد. شکمبه ی خیک را روی زانویش قرار داد و از دهانه ی آن چند قطره آب بر صورت پیکر افتاده پاشید.

ناگهان از حالت چمباتمه زده چنان پرید که پادراز عو عو کنان خیز برداشت و از او فاصله گرفت. پارس کردنهای ممتد و هراسناک پادراز بیشتر دلش را خالی می کرد. داشت پادراز را جوری که فریاد کند، تشر می زد که ناگاه پیکر آخی گفت. سلانه چنان "ها" ی با تعجب گفت که خودش بخنده افتاد. پادراز به سلانه نزدیک شد. سلانه دوباره کنار پیکر بهوش آمده با حالت نیم خیز، بازوان پیکر بهوش آمده را گرفت و گفت:

- آخه بخت برگشته حتما به نفرین ابلیس دچار شدی که راه ات به اینجا کشیده! چهره ی آفتاب سوخته و لبان پوست پوست شده ی پیکر چنان بود که نای حرف زدن نداشت. با چشمانی نیمه باز به سلانه نگاه کرد و تلاش کرد که روی پایش بایستد اما هنوز راست نایستاده بود که نیمی به سلانه و نیمی رها شده، روی ماسه ها مانند یک تکه گوشت ولو شد.

سلانه باز هم از مشک آب، چند قطره با انگشت گوستالویش، بر لبان خشک پیکر چکاند. لحظه ای به آسمان پرستاره ی بالای سر چشم دوخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد که از آن خنده اش گرفت.

شاید هزار بار هر بار که به اینجا رسید همان خنده را نثار او کرد و گفت:

- یادت هست؟! مثل یک تکه گوشت افتاده بودی! شانس آوردی که عقربی، رطیلی، ماری سراغت نیامد تا به تو برسم وگرنه تا حالا اثری از استخوانهایت هم نمانده بود.

ناز بی مانند او در گفتن همین که آخرش حسی سرشار از خوش بحالی. اینکه توانسته بود به زندگی بازش گرداندش، شور خاصی در او می زاید.

شوری که شاید هزار بار هربار با هزار نگاه ستودنی زیر و بالای سلانه را بوسیده بود. همیشه هم با خود تکرار کرده بود که اینهمه در تو، برهوت هزار

حسرت مانده در کوله ی با من را خواستنی تر می کند اگر می شد که نشده بوده باشد.

روزهای نخست اینگونه نبود که بخواهد به این آسودگی با او و از او بگوید حتی وقتی همه ی تب و تاب آن لحظه ی نجات بخش که سلانه به دانش رسیده بود و با چوبدستی و واغ و واغ کردن پادراز تا کپر کشانده شده بود، پشت سر گذاشته و به خود آمده بود، سلانه را دیده بود با آن هیبتی که نه فقط انگیزه ی بودن با زنی که حس خواستنی ای را در او نمی گیراند بلکه بسان آدمی که غرق کوهی از افکار دور و دراز خود بوده باشد و بخواهد شرایط گرفتار آمده را سبک سنگین کند، با او حرف می زد و چیزی می گفت.

ماه ها گذشته بود که زیر و بم حال و هوای او را دریافته بود و رسیده بود به چنان به بودنی با او که گاه حس می کرد بدون سلانه هوای نفس کشیدنش نیست.

هیچ وقت نگفت که از بودن با او بعنوان یک زن وحشت داشت. اصلا بروی خودش هم نیاورده بود که روزهای نخست چه جور از نگاه کردن به او پرهیز می کرد.

در دل شاید هزار بار هر بار هزار لعنت به خود کرده بود که چگونه در خود از او به قضاوت نشسته بود. اینکه برهوتی گرفتار شده باشد آنهم با کسی که حتی روزی تصور آن نیز برایش امکانپذیر نبود.

اول بار که تحکم سلانه را دیده بود خشمگین با او برخورد می کرد که یک لحظه هم به این نمی اندیشید که بخواهد بدور از آنچه که می بیند یا ذهنیتی که داشته، سلانه را آن طور که هست ببیند نه آنگونه که می بیند یا می خواهد ببیند.

سلانه هیچگاه حرف و کردارش یکی نبود. کردار سلانه بگونه ای بود که یک دریا مهربانی داشت. یک دریا شور. کمک کردن و مراقبت از او که در برهوت تا چشم کار می کرد، دنیایی بود.

شاید هزار بار هر بار حتی یک لحظه هم نشده بود که بخود نهیب نزده باشد که چه می شد اگر برخوردی می کرده یا کرده بود که این روزها را با ملامت خودش از رفتار و قضاوتی که از سلانه در خود داشت، سر نمی کرد.

اول بار که پرسید:

- سلانه در این بیابان برهوت که هیچ آدمیزادی نیست چکار می کنی؟
و سلانه با همان صدای آمرانه که بخواهد مرعوبش کند، می گفت:

- همین که به داد تو رسیدم، کافی نیست که بودنم در این برهوت، قانع ات کند!

و نجات او از مردن و پوسیدن در ریگزاری که سالاسال ملخی از آن عبور نمی کرد، همه ی کنجکاوپهای دیگر در چرایی بودن سلانه در آن برهوت را پاک می کرد.

وقتی کوله خیالش را باز می کرد و می نشست به هزار لای خاطره ، با خود می گفت:

- چه دارم من؟! من چه کرده ام؟! هیچ! اینهمه که دور را دیده ام از نک دماغ خودم هم مانده ام. حالا چه!

دیوانه می شد وقتی که بتنگ می آمد از همه چیز. سر به هر نشان و نمادی می کوفت که می توانست در حس همگانه اش درک کند. از کپر گرفته تا یورش بی اما شنزاری که دمار در آورده بود. خشم یک دریا در دلش کولاک می کرد.

چنان شعله کشانی که هست و نیست بسوزاند. و همه این آتشفشان در کز کردن هربار از هزارباری که هزار جان هم اگر می داشت نشان از حتی از خاکسترش بر جای نمی ماند. در جوش و خروش همین یک از هزار ها، در سکوت انفجاری اش داد کشید:

- خوب چه می شد اگر هر چیزی که بودت قدر می دانستی و می شناختی و نمی نشستی به قیاس با فردایی که هنوز نه سرش پیدا بود و نه ته اش و تو با آن اوتوپایی که هیچگاه به حس کوفتن مشت می بر فرق سرت، درنیافتی که بود و نبودش را و به هیچ دادی همانی که همه چیز بود و چون هوای نفسکشانه ات نزدیک به تو و چون بودندت ملموس تر.

نکردی. نه! نکردی و به هزار خیال هربار به هزار اما و اگر و عاقل اندر سفیه نگرستن، دور ماندی از نزدیکترین "ها" و هوارت! آه اگر اینقدر دور نبودی از آنچه که می اندیشیدی و آنچه که دست و پا می زدی در آن! خیال خوش بحالانه ات که سخت جانی ات بود و لجازانه پا می فشردی و جان کدندت را به هیچ هم نمی دیدی تازه این آغاز ماجرایت بود تا اینکه....

سلانه مانند کوه عربانی که تا چشم کار می کرد، مثل پادراز همیشه در هراس و گریز، مقابلش چنانکه نداند او، همه هوش و حواسش به اوست، دلواپسانه و می ماند و حیرت زده که نکند جنون گرفته بوده باشد، هر اشاره و حرف و حرکت اش زیر نظر داشت.

باد نفیر می کشید و یک دشت گُر گرفتگی به جانش می نشاند. شور هوایی که تش بی امان در ماندگی را به هزار نشان چون فیلی به گوشش می آویخت. پاهای دراز می کرد و پادراز چند متر خیز بر می داشت با عو عوی ته گلویی که کتکش نزنند یا که کاری به کارش نداشته باشد و هما بود گریزگاه آن همه تش و توش. آتشفشان در سکوتش که سلانه در می یافت تف گرفتن او به آخر رسیده و وقت است چون نسیمی به جان و جهانش بدمد. به هیبت آمرانه ی همیشگی اش به سوی او می خرامد. خرامیدنی که زمان زیادی برده بود تا تحکم و ابهت ارضائی سلانه را دریابد. دست دراز می کرد به سوی او و در نگاه تھی از هر تحکمی که به سختی آمرانه می نمایاندش، سوی او می نگرست و دلبرانه آغوش می گشود.

یک دشت مهربانی را گویی زمختی برهوتی آمیخته است اما یک فرمانبرداری تسلیم طلبانه حتی به کلام بی پشتوانه رامش می کرد و نرم و سبک چون نسیمی، شور انسانی می آفرید که به هزار خیال هر بار از هزار رنگ و جلای خیالپردازانه طلب می نمود.

کپر چونان قصر خدایان فراموش شده، از دل شنزار تا چشم کار کند، نمود داشت و او دنیای سلانه را به هزار گزیریا ناگزیر می چشید و سرشار می شد. گویی که باز بر تکه پل بجای مانده از بمباران جنگ جهانی دوم

نشسته و زاغ هزار خیال خویش چوب می زند و چنین نیز باز مرور خیال بود و رسیدن به یک نتیجه که همه دنیا خلاصه می شد به همان برهوتی که چون و چرا نداشت و شبهای خیال انگیزش با سلانه می گذشت. هر شب ستاره ای می شمرد و به تناسب حال و هوایی که با سلانه داشت، بنامش نشان می کرد.

سلانه همین را می خواست. همین که رام و آرام او باشد و تمکین کند به همین ستاره از آسمان بخشیدن و شبانی که گاه صدای قلبشان را نیز به سکوت خویش قسمت می کردند.

روزهای آن همه یکنواختی چنان می گذشت که به آن همه جوش و خروش. با هیچ در برهوت بی هیچ صدای دیگری جز پادراز و خشم و گاه ناز سلانه، گویی هیچ تکرار و یکنواختی نداشت. سلانه حکم می راند چنانکه به یک گردن گذاشتن ساده و حتی ساختگی او، یک دریا مهربانی نثارش می کرد.

مانند تهیدستی که هزار بار هر بار همان حرفهای دلبرانه و وعده های بی هیچ تحقق یافتنی دل خوش کند، دمان مهربانی سر می کردند و مهر می ورزیدند. و باز چرخ بر همان دور بی انقطاعی می چرخید که هر دو به توخالی بودن

آن آگاهی داشتند اما سلانه چیزی جز آن نمی خواست. و این اش را مدت‌ها گذشته بود که دریابد و بداند که سلانه رگ خوابش کجاست و چه باید بکند. شاید هزار بار هر بار به هزار شوق به تماشای رودخانه ای می نشست که او با قلبش بروی همان تکه پل بجای مانده از بمباران جنگ جهانی دوم، می نشست و رویای ماهی سفیدی را در سر می پروراند که تا نداشت. آنقدر در شبان بی مهتاب کپر توشه ی سالهای رفته را دوره کرده بود که سلانه همه زیر و بم آن را از بر کرده بود. گاه چنان می شد که سلانه یادش می آورد که کدام قسمت از هزار لای یاد را ناگفته گذشته است و سلانه چنان از هزار خیال او می گفت که یادش می رفت همه این ماجرا را دخلی نداشت. غروب یکی از همان روزان داغ برهوت که سلانه مشک آب بردوش با پدر از همیشه با او، می آمد، بخود نهیب زد:

- سلانه همان ماهی ای نیست که آنهمه زاغ خیال را چوب زده بوده است؟! یا شاید برهوت تا چشم کار می کند، سراب و شن زار تن داده به باد در گذر هر از گاهی واقعیت ناگزیری باشد که خیالیده بود همواره ورای آن خواسته باشد.

اما سلانه چه؟!

پرسشی که به هزار خیال به هر بار کاویدن اینکه او به سلانه و سلانه به او، کدام از کدام چه بوده و کجای ماجرا جایی پاسخی باید.

ناتمام

(۱) این ماهی از خانواده است که دارای ۲ جفت سبیلک، و دندان‌های حلقی با فرمول ۱،۳، ۱، ۱-۱، ۱، ۳ یا ۳، ۲، ۱-۱، ۲، ۳ می‌باشد. کپور معمولی فلس‌هایی درشت و باله پشتی ممتدی دارد. تعداد فلس‌های خط جانبی در این ماهی ۳۰-۳۲ عدد می‌باشد. دهان آن کشویی بوده و قابل بیرون زدن است. کپور معمولی در حوضه‌های دریای خزر، رودخانه تجن و تمام حوضه‌های آبریز ایران پراکنش دارد. حداکثر طول در این ماهی ۱۵۰ و میانگین ۳۸ سانتی متر است. بدن این ماهی تا حدی دراز است و طول ۳ برابر ارتفاع می‌باشد. سر ماهی بزرگ و پوزه کند است. باله مخرجی کوتاهی دارد. در باله پشتی ۳ تا ۴ خار سخت و ۱۵ (۱۶) تا ۲۱ (۲۲) شعاع نرم و شاخه شاخه وجود دارد. در باله مخرجی نیز ۳ خار سخت و ۵ یا ۶ شعاع نرم شاخه شاخه دیده می‌شود.

این ماهی همه چیز خوار بوده و از موجودات ریز بستر آب، کرم‌ها، سخت‌پوستان، نوزاد حشرات و حتی فضولات حیوانی و گیاهی، لاشه حیوانات، تخم ماهیان و حتی نوزادان خود را مصرف می‌کنند. در دمای کمتر از ۷ درجه سانتی‌گراد به صورت دسته جمعی به خواب زمستانی فرو می‌روند. در آب شیرین به سر برده و آب‌های گرم، آرام و پوشیده از گیاه را دوست دارد.

در میان کپور ماهیان می‌توان ۴ نوع آن را بر حسب قرار گرفتن فلس‌ها بر روی بدن از یکدیگر تشخیص داد: (۱) کپور فلس‌دار: که دارای بدنی کاملاً پوشیده از فلس است. (۲) کپور آئینه‌ای: که دارای فلس‌های آئینه‌ای شکل و نامرتب است. (۳) کپور فلس یک ردیفی: که دارای یک ردیف فلس در امتداد خط جانبی بوده و همگی آنها به یک اندازه‌اند. (۴) کپور جرمی یا برهنه: که فاقد فلس و یا دارای تعداد کمی فلس است.

گونه‌های پرورش‌داده‌شده و رنگارنگ به نام کپور گلگون (کوی) معروفند.

به انگلیسی: CYPRINIDAE

برگرفته از ویکیپدیا

<http://fa.wikipedia.org/wiki/%DA%A9%D9%BE%D9%88%D8%B1>

خانه

۲۲ فوریه ۲۰۰۹

وقتی که به خانه می آیم یا حتی هنوز به خانه نیامده ام اما راه خانه گرفته ام. حسی یواش یواش آمیخته به حال و هوای خانه آمدن در من جان می گیرد. حسی که مثل "قرار" گرفتن باشد، قرار گرفتنی که انگار مثل پرتاب شده ای بوده باشی که دور افتاده باشد از جایی که بوده یا قرار داشته. جایی که نقطه ثقل یا آن "جا" یا دایره یا بهتر بگویم همان گلیم زر و نیمی اش که حاکم و سلطان و همه کاره اش است و آقا بلاسری ندارد و هر کاری که دلش بخواهد یا اینکه روا بدارد، انجام می دهد و هیچ کس نیست که چشم بالای ابرویش بگوید یا اینکه حتی حق چنین کاری داشته باشد یا اینکه اجازه ی چنین کاری داده شود. حسی که باهمان خانه آمدن همراه است.

حسی که حال و هوای خاصی دارد. حس آن لحظه ای که می رسی به پایگاه خودت، به جایگاه خودت، به قرارگاه خود. به گلیم زر و نیمی خودت. به آن لحظه می رسی. آن لحظه ای که یک آخس دلنشینی می گویی و دست و پایی دراز می کنی. به هرگوشه از قلمروی زر و نیمی ات نگاه می کنی و از آن حالت نیم بند و ناپایدار و این پا آن پا کردن و بودن در جایی که از آن خودت نیست، در می آیی، و چقدر هم خوش خوشانت می شود، خوش خوشانی که آرامش دلپذیر خنکای سایه سار در تف یک کوه خستگی، را تداعی می کند. به ویژه که اگر در بدر بوده باشی و برای یک نفس آسوده کشیدن، سرفقلی بدهی.

این حس برای من بسیار بوده است. هنوز هم هست! شاید کسانی که روزگار در بدری و سالهای در بدری و بگیر و ببند را پشت سر گذاشته اند، بیشتر و بهتر درک کنند یا هم حسی کنند با من از اینی که می گویم و دلنشینی. این حس را هم بیشتر در می یابند که از چه دارم حرف می زنم.

تازه این یک سوی ماجراست. همین حس را در نظر بگیر وقتی که جایی، شهری، دیاری، سرزمینی پرت شده باشی یا گریزی زده باشی برای تکانی خوردن و جنبیدن و گامی برداشتن از شرایط کمرشکنی که قرار داشته بودی و خواسته بوده باشی یا بایسته بوده باشد کاری کنی که در آیی از آن، مثل فقر، بیکاری، بی پناهی. و بی قراری ای که هیچ ربطی به بگیر و ببندت هم نداشته باشد و بجای سر به دیوار کوبیدن خشمآگینی که آنهمه زور و توانت که استواری یک کوه را داشته و نتوانسته باشی بدر آیی از آن شرایط دردناکی که

امانت بریده است و بخواهی در شهر و دیار و جای دیگری تلاشی بکنی. مثلاً همین کارگران گریخته از روستا و شهر و دیارشان برای لقمه نانی و کاری، هر کاری که باشد! یا هر چه که اسمش را بگذاری، وقتی که به آن جا، شهر یا دیار تازه می رسند همه چیز ناآشنا و بیگانه است. یک سر و صورتی آب زدن، نفسی تازه کردن، کفشی درآوردن، جایی لم دادن، حتی برای برآوردن ساده ترین نیاز مشکل داشته باشند.

وقتی همه اینها را کنار هم قرار دهی با هر شرایط یا خاطره یا یادی که داشته بوده باشی، رسیدن به خانه همراست با همان حسی که در آغاز گفتم و حس خوش خوشان رسیدن به خانه که هر گوشه از خانه ات می شود نقطه آرامش و قرار و سکون تو. از همان فاصله پیدا شدن سر و سامان خانه ات، این حس بیشتر و بیشتر جان می گیرد. از لحظه کلید در قفل در چرخاندن بگیر تا پا گذاشتن به قلمروی زر و نیمی خودت.

و چقدر به دل می نشیند حس رسیدن به خانه.
وای اگر سالها دور بوده باشی از خانه!

امروز دریا سر بازی داشت و من سر فریاد.
۲۳ فوریه ۲۰۰۹

از ماشین پیاده شدم. سرمای نه چندان آزار دهنده ای به ناگاه به صورتم زد.
کلاه کاموایی. یادگار رفیقی که بقول خود او کلاه چریکی، را از داشبورد

ماشین در آوردم و چنان تا گردن پایین کشیدم که اگر چهره ام را می پوشاند، هیچ تردیدی باقی نمی گذاشت که حتما خبری شده یا می شود از حضور من با آن هیبت غلط انداز!

زیپ دراز جلوی کاپشین را که سالهاست در این خراب مرا در گرمای خود جا داده است، تا آخر کشیدم و یقه هایش را از لبه ی کلاه چریکی نیز بر کردم. دست در جیب کاپشین با یک کوه خیال راه افتادم. خیال از چه و که؟! ، گفتن ندارد! آنهم در سن و سالی که هستیم با آن خاطرات قویتر از هر زمان و مکانی باشیم با هر شرایطی که بنامی اش، و جستار چه و که ی در خیالیدن هماره ی این سالهایمان بیهوده است.

هنوز به بلندای به تعبیر این جایها بلندی! و سرازیری کناره ساحل نرسیده بودم که چشم انداز دریای در جست و خیز، خیر از گرگم به هوای دریا داشت با ساحل همیشه در کشاکش آغوشیدن و گستردن با دریا. چه شوربست ساحل و دریا که در هر کرشمه و خرامان دریا، واجویی و واخواهی از هم وام می گیرند و چنان در هم و باهم می غلتند که گاه از یاد می بری که ساحل همیشه آغوش گشود برجا ثابت ایستاده و دریاست که اینهمه سر پس رفت و پیش آمدن اش است!

پیشتر رفتم و خیره ایستادم به تماشای سرخوشی های دریا تا حال و هوای خود و امروز دریا را به هم پیوند دهم. اما دریا چون کودک بازیگوشی خیز بر می داشت و دوان سوی ساحل می آمد و گستره ی ساحل که چون جنگل تن داده به تیر، آشفته بود، گیسو افشانی می کرد. و آشفته گی امروز ساحل از آمد و شد گروه مورچه واری بود که در تدارک تابستان از لانه ها بیرون آمده و در برپاداشتن خانک های پیش ساخته با آن آرزینهای فریبنده برای کشاندن مسافر به این سامان، همه ی ساحل را گویی شخم زده اند! و همه ی این سالها ، فراوان بوده تداعی یادمانهای من و خزر با آن پلاژهای رنگ و وارنگ که همه چیز در برپاداشتن شان بکار رفته بود، از نی های مرداب بگیر تا بریده های قوطی روغن شاه پسند! و شاخ و بال درختهای بقول ما گیلکها توسه دار!!! که در همه جای گیلان، سبز می شود و به تمام ساخت و داشت و برداشت گیلکها پیوند خورده است و عجیب تر اینکه چقدر دلم تنگ همان خانکهای از لوله ی مرداب و تکه پاره های حلب و حصیر و پارچه های هزار رنگ است! و صد البته بیشتر به دلم می نشیند به این زرق و برق و تشریفاتی که با همه مدرنیت و پیش بینی های لازم برای آسودگی و راحتی انسان، طراحی و ساخته شده است! مصداق آن که بارها شاید گفته باشم که

هزاران کاخ با همه تزئینها و زیباییهایش را به یک وجب از خانه های گلی دیارم نمی دهم! هرچه هست ریشه در تمامیت من دارد اما این زرق و برق را با و از هر چه که باشد، پیوندی ندارم! در یک کلام بیگانه ام. به هر روی، باران دلپذیر به گونه ای که در پاچ رس آب افشان آبشاری باشی و ریزهای آب بر سر و رویت بنشیند، آسمان خاکستری را تحمل پذیر می کرد.

انگار که آسمان هم به بازی گوشی دریا آمده بود. باد می خرامید از دورهای کرانه ی تا چشم کار می کرد، و موج می خراماند بر پهنه تیره مات دریا که کفالوده سوی ساحل داشت و صد البته وسوسه های انتظار که موج سر رسد و پس بکشی از پیش رفتنی که دریا به گشاده دستی ساحل دورخیز می کرد.

از شگفتیهای امروز و حال و هوای در ساحل این بود که هیچ پرنده دریایی به چشم نمی آمد. حتی آن پرندهکهای ریزجسه با پاهای نازک بلند که منقار سوزن مانندشان را در ماسه ها فرو می بردند و چیزکی به منقار می گرفتند، نیز پیدایشان نبود. و اینجا و آنجا کلاغ سیاهی دیده می شد که همه ی این سالهای بودن من و دریا، یکی از شگفت زدگیهای من بوده که کلاغ را با دریا!؟ چه میانه ای می تواند باشد! و خنده های سالهای نخست دلشدگیهای من و دریا بود که کلاغ را به اشتباه می نامیدم و آن هم مرا به نشان انگشتی حتی! محل نمی گذاشت و من غافل از گفتمان متداول این سامان، اسمی بر زبان می راندم که هیچ گبله مردی حتی در کره مریخ هم نمی گفت! تا چه رسد من اینجایی با خلوت کردن دریایی ام.

چیزی نگذشته بود که نه کلاه چریکی خشک مانده بود و نه کاپیشین. یقه تا بناگوش بالا کشیده! کفشها هم ماسه ای و آب تا مچ پایم را خیس کرده بود!

هیچ نفهمیدم که کدام موج در چه لحظه ای غافلگیرم کرده بود. خنده ای به دریا زدم و ساحل را خط و نشانی که باز گذرم خواهد افتاد!

بخود آمدم، از فریاد خبری نبود و سر فریاد کردم هم!

چه شده بود و کدام از کدام گرفته بودیم! نمیدانم اما با همه ی شور و حال دریایی، نفسی آنچنانی کشیدم که تا عمق جانم نشست.

وای اگر دریا نبود!

خودکشی
۲۵ فوریه ۲۰۰۹

- بروم ببینم چه کسی است!
 - برای چه بروم. به من چه که او کیست!
 - نه ول کن. به توجه!
 - دیدن که مالیات ندارد!
 - چه کار به او داری! آخر به تو چه! یکی با خودش خلوت کرده؟! توی بروی آرامشش را بهم بزنی که چه! مگر به سرت زده است! دریا ارث پدرت نیست! هر که هر جور که بخواهد می پوشد، هر جور که بخواهد....
 - نه!
 - بهتر است مسیرم را عوض کنم. یک جای دیگر بروم. اینهمه جا! همه را گذاشته ای صاف گرفته ای آنجا را که یارو خلوت کرده است! برو یک جای دیگر!
 - نه! نمیشود! باید بروم. شاید....
 هر قدمی که بر می داشتیم، با خود همین جور می گفتیم و می رفتیم. چشم ناگهان به او افتاده بود. تا کنون سابقه نداشت که این جور به کسی کنجکاو شده باشم. نمی دانم چرا بطرفش کشیده می شدم. شاید به او نبود که کشیده می شدم بلکه باید آن مسیر را می رفتم یا شاید به این خاطر بود که تا امروز کسی با آن ظاهر که کنار دریا آمده باشد، ندیده بودم.
 هنوز به او نرسیده بودم. از دور نظرم را جلب کرده بود. ظاهرش با دیگران فرق می کرد. مدل پالتویی که پوشیده بود به قدم زدن کنار دریا نمی آمد. مانند این بود که کسی با کفش پاشنه بلند، کوهنوردی کند. همچنانکه به او نگاه می کردم، جوری که خطر راستی فاصله من و او کشیده باشند و من نیز از روی خط قدم بردارم، سوی او می رفتم.
 نه..نه! فکر نمی کنم اینطور بوده باشد. اینطور نبود. یعنی رفتن به سوی او نبود. شاید دلم می خواست که به سوی او بروم.
 گاهی آدم این جور می شود. جوری که دلش می خواهد چیزهایی را آن طور که دلش دوست دارد، ببیند نه آن طوری که هستند. من هم شاید دچار همین حالت شده بودم. بنابراین اینطور، هم می توانست باشد و هم نمی توانست باشد. اما یک چیز داشت اتفاق می افتاد که ربطی به این نداشت که دلم چگونه بخواهد ببینم. در واقع مثل هر روز رفتنم به جایی بود که او ایستاده بود.

همانجاییکه باید کفشم را از ماسه ها پاک می کردم تا ماسه ها را با خود به داخل ماشین ببرم. همانجا هم او ایستاده بود.

از کجا سبز شده بود نمی دانم اما جاییکه سنگواره های بر روی هم تلمبار شده، قرار داشتند و در دو خط موازی، موج شکنی را تشکیل می دادند، او ایستاده بود. جاییکه روزها و ماه های اول که در این شهر اسکان داده شده بودم، یعنی پرت شده بودم! در میان یک دریا هول و هراس آمیخته به یک اضطراب آزار دهنده، که چه جایی خواهد بود، می آمدم همینجا بر روی همین موج شکن سنگی که در تاریکی شبهای بی مهتاب مثل شبحی دراز دراز سوی دریا کشیده می نمود، مدتها می ایستادم و به دورهای دریا خیره می شدم. روزها و شبهایی که اکنون به آن، دوره دلداگی من با دریا می گویم.

آنقدر که بر روی این سنگواره ها در پی اینهمه سال ایستاده بودم، تمام شکل و شمایل و ابعاد سنگها در خاطر من حک شده بودند. حالا که او همانجا ایستاده بود، می توانستم سنگهای صاف و در هم بر هم زیر پایش را هم در ذهن خود مجسم کنم.

چرخ زد و باز به دریا خیره شد. چند قدمی نمانده بود که به او یعنی به همانجایی که ایستاده بود، برسم. زن و مرد پیری با قدمهای شمرده از کنار او گذشتند. سگ پشمالوی لوسی که همراهشان بود واغ واغی کرد و پی آنها دوید.

کلاغ سیاهی که این روزها در کنار دریا مایه تعجب من است، در چند قدمی او چیزی را نک می زد. آن سوترک صدای لودری که بیل دهانگشادش را با ماسه ها پر می کرد و از کنار آب تا بلندی ای که پلاژهای تابستانی آماده می شد، خالی می کرد، آواز دلنواز دریا را بر هم می زد.

او همچنان خیره به دورهای دریا ایستاده بود و دست در جیب پالتو، چنان که گویی مجسمه ای بر سنگها کاشته باشند، هیچ حرکتی نداشت. دریا هم موج از پی موج بر سنگهای سینه پهن، سفره می گشود و در لابلاهای سنگها آبگیرهای کوچکی درست می کرد. همین آبگیرها کار ماسه زدایی از کفشهایم را راحت تر می کرد.

هوا گرمای دلچسبی داشت. گرمایی که در سرمای خشک و آزار دهنده ی این روزها به دل می نشست. زیپ کاپشین را باز کرده بودم. باد هر از گاهی که چنان قدرتی داشت که می توانست لبه های کاپشینم را هوا دهد، خنکای دلپذیری بر تن عرق کرده ام، می دوانید.

همیشه هم وقتی هوا دست و دلبازی اش می گیرد و آبی. آسمان را آبی تر و گرمای این فصل سال را گرم تر و دریای همیشه جوشان زمستانی را آرام و رام می کند، حس سالهای جوانی می زاید و آن حال و هوای بازیگوشانه نوجوانی و مدرسه و آرام و قرار نداشتن همواره را در آدمی جان می دهد. لبه های کاپشینم با باد می رقصیدند و من نیز سبک سبک گام بر می داشتم. خنکای تنم را حس می کردم به باد ملایمی که از لابلای لباس بر تمامی پوست تنم کشیده می شد و خوش بحالم می کرد.

به او رسیدم. آخرین قدم را برداشتم تا تقریباً چسبیده به او، پا در یکی از آن آبنگهای کوچک گذاشتم. باید زود این کار را می کردم وگرنه می بایست منتظر موج بزرگی باشم تا آب باندازه ای باشد که ماسه از کفشم بزداید یا در حین شستن ماسه ها از کفشم، موج بزرگی سر می رسد و مثل خیلی وقتها که غافلگیرم کرده است، تمام کفش و جورابم را خیس می کرد که باز باید خط و نشان کشیدن من به دریا تکرار می شد!

پا در آبنگ گذاشتم اما همه حواسم به او بود. نمی دانم چرا بدون اینکه نگاهش کنم، می دیدمش که بسوی من برگشته است. تردید می کند. این پا آن پا می کند. می دیدمش بی آنکه نگاهش کنم. احساس می کردم که هر دو نفر فکر مشخصی در سرمان است. کاملاً حس اش می کردم. در همین حال و هوای کنجکاو نامرئی بودم که موجی غافلگیرانه رسید تا بخوادم قدم بردارم و از موج دور شوم، گفت:

- te laat

- دیر شد

با خنده گفتم:

-altijd is het te laat! hoe kan ik op tijd zijn!?!Nooit! Zij speelt zo elke dag met mij!

- همیشه دیراست. چطور می توانم سر وقت باشم! او با من هر روز همین بازی را دارد

با همه قیافه عبوسی که داشت، لبخندی بر لبانش نشست. در حالیکه دستش را بسوی من دراز کرده بود، گفت:

- mag ik mij voorstellen?

- ممکن است خودم را معرفی کنم؟

با خوشرویی ی از خدا خواسته ای دستش را فشردم و گفتم:

- ja zeker! Ik ben Gil

- بله! البته، من گیل هستم

با همان چهره گرفته، دست داد و گفت:

- ik ben michela

- من هم میشللا هستم

برای اینکه چیزی برای ادامه ی حرف زدن با او گفته باشم، گفتم:

-Wat een mooi naam

- چه اسم قشنگی دارید

شانه اش را با وازدگی خاصی بالا انداخت و جواب داد:

- ah...je hoeft niet mij U zegen.

- لازم نیست به من " شما " بگویی

در دل لجم گرفت از این ادب ایرانی که بیشتر وقتها بجای صمیمیت، رسمیت را سبب می شود، با لحن دوستانه ای گفتم:

- oh. Ok. Het is makkelijk voor mij ook

- اوه... باشد. برای من هم راحت تر است.

به چشمانش خیره شدم. چشم دریایی ای داشت. در عمق چشمانش چیزی نهفته بود. چیزی که احساس می کردم همه درونش را می چزاند. حس غریبی بود. یک لحظه خشکم زد از حسی که به من دست داده بود.

در حالیکه چهره مهربان و دوست داشتنی ای داشت. قد بلندش در آن پالتویی که با کمربند هم‌رنگ پالتو دور کمرش را چسبیده بود، زیبای خاصی به حرکت‌هایش می‌داد. ظریف و موزون گاه گاه این پا آن پا می‌کرد. یک بینایی ناگفته، نهفته در تمامیتش حس می‌شد. و مانند بودم. به سرم زده بود که هر جور شده سر صحبت را با او باز کنیم. در حالیکه فکر می‌کردم، با نگاه خود او را می‌کاویدم. نرم و سبک موهایش را به دست باد داد بود. باد مستانه در هر تار مویش دلنوازی می‌کرد. با وجودی که هوای مطلوبی بود اما چهره اش به گونه ای که از سرما سرخ شده باشد، رنگ گُر گرفته ای داشت. در چشمانش نگاه می‌کردم که ناگهان گفتم:

-Weet je je heeft een lieve schoonheid

- میدانی که زیبایی دلنشینی داری؟

-Oh... dank je wel. Is het zo!?

- آه متشکرم. واقعا این جور است!؟

-Ja! Je ben echt mooi. Zo als de zee. Een wilde schoonheid

- بله. واقعا زیبایی. مثل دریا. یک زیبایی وحشی داری.

-Je hou van de zee

- از دریا خوست می‌آید

-Ja! Ik ben gek op

- آره. دیوانه ی دریا هستم

-Echt waar?

- واقعا؟

-Ja. Ik moet iedere dag met het zee zijn.. anders heb ik een gevoel dat ik iets verloren heb

- بله. هر روز باید بیایم دریا. وگرنه احساس می‌کنم که یک چیزی گم کرده ام

- Oh....

- که اینطور!

همینطور که با او حرف می زدم، فکر می کردم. می کاویدمش. حرف که می زد، فکرش آنطور که باید با من نبود. چیزی در نگاهش از آشفتگی درونش خبر می داد.
پرسیدم:

-Weet je dat het de eerst keer op de strand is dat ik met iemand zoveel gesproken heb

- میدانی که اولین بار است با کسی در ساحل اینقدر حرف زده ام.

تا بخواد چیزی بگوید مثل همیشه شش ماهگی ام گل کرد. فرصت ندادم چیزی بگوید و ادامه دادم:

-bijna met iedereen is het zo te zeggen lekker weer, slechte weer. Of de belangrijkste subject is over een hond of een kat.maar ik heb er absolut geen interesse

- با همه مردم اینجوریست که گفته شود هوای خوبیست یا هوای بدیست یا اینکه مهمترین موضوع مورد بحث در باره سگ یا گربه ای باشد. من هم اصلا هیچ علاقه ای به این سوژه ها ندارم

گفت:

-Ja, Misschien heb je er gelijk maar iedereen is niet zo.

- بله شاید حق با تو باشد اما همه آنطور نیستند

در دل گفتم خوب گفتی. همین نکته ی خوبیست که بتوانم به اصل موضوع بپردازم. موضوعی که با این همه کنجکاوای در من، جان بلبم کرده است. هنوز کلمه ای بر زبانت نیامده بود که گفت:

-Weet je waarom ben ik hier gekomen?

- میدانی چرا اینجا آمده ام؟

در یک لحظه حس کردم که می خواهد حرف بزند یا شاید دنبال یکی بود که با او حرف بزند. گفتم:

-Nee! Waarom?

- نه. چرا؟

-Ik been tussen leven of zelfmorden

- من بین مرگ و خودکشی هستم

-Welke liever je

- کدام را ترجیح می دهی؟

سکوت معنی داری کرد. شاید منتظر چنین پاسخی از سوی من نبود. اما حالت عادی و صمیمی من او را مجاب کرد که منظور خاصی ندارم. تا بخواهم چیزی بگویم، گفتم:

-Ik heb zelf morden gekozen

- خودکشی را انتخاب کرده ام

چنان خنده ی بلندی سر دادم که خودم از چنان خنده ای خجالت کشیدم. خجالت بیشتر از اینکه او با آن صحبت و موضوع جدی انتظار همه چیز را داشت الا چنان خنده ای از سوی من. با صدای عصبی پرسید:

-Waarom lach je!

- چرا می خندی!

گفتم:

-Kijk mijn lot! Na zo veel jaren in deze stat, is niemand bij mij gekomen maar nu dat je bij mij ben. Ben je tussen leif of zelfmorden. Volgens jij is het niet belachelijk?

- شانس من را ببین آخر بعد از اینهمه سال که هیچ کس در این شهر لعنتی
گیرم نیامده حالا که تو هم گیرم آمده ای بین زندگی و خودکشی هستی! بنظرت
خنده دار نیست

نگاهش را طوری که بخواهد از من بدزدد، به دریا دوخت و به همان حالتی
که در فکر باشد، به دریا خیره شد.
پرسیدم:

-Mag ik vragen waarom wil je zelfmorden?

- چرا ای میخوای خودکشی کنی؟

نگاهی پرسانه به من کرد. انگار دنبال چگونه گفتن پاسخش بود. لکنت کنانه
کلمه ی نامفهومی را تکرار کرد. نفهمیدم. تمام تلاشم را می کردم که چهره
افسرده ای از خود نشان ندهم. خوشرو یانه به او چشم دوخته بودم و صبورانه
منتظر بودم که به آسودگی حرف بزند. ناگاه چنان هق هقی کرد که گویی همه
دنیا سرم آوار شده است. بی اختیار دستش را گرفتم و او را بخود چسباندم.
هیچ نمی گفتم. او هم هیچ نمی گفت. لحظه ای به همان حالت گذشت. به آرامی
در حالیکه می گریید گفت:

-Ik hield van hem, nog steeds.Maar Hij waardeerde het niet.
Hij maakte relatie met mijn vriendinnen en ze zijn allebei weg
gegaan. Plotseling vloerde Ik alle twee in eens

- دوستش داشتم. هنوز هم دارم. ولی عشقم را قدر ندانست. با دوستم رو هم
ریخت. هم خودش رفت و هم دوستم. هر دو نفر ناگهان از دستم رفتند.

نمی دانم به سرم زده بود. یا عصبی شده بودم. ناخودآگاه گفتم:

- Wel, je gaat weg ook

- خوب تو هم داری میری.

نگاهم کرد. من هم در حالیکه دستانش را در دستان خود می فشردم، نگاهش
می کردم. با تکان دادن سر و حالت نگاه خود گفته ام را تاکید دوباره ای کردم
که خوب تو هم داری میروی.

پرسید:

- Wat bedoel je dat ik ook weg ga!?

- منظورت چه است که من هم دارم میروم!؟

بلافاصله با همان حالت ناخودآگاهانه گفتم:

- Wel wat die zeg je dat je tussen leef of zelfmoord ben, is het zoals een keuze van weg gaan. Dood of leef betekent een weg om jou eigen weg te gaan. Maar het is nog niet precies welke

- خوب اینکه می گویی خودکشی و مرگ یعنی انتخاب یک راه برای رفتن است. یا زندگی یا مرگ. یعنی به راه خودت می روی اما هنوز معلوم نیست کدام

پرسید:

- als je was, wat zou je doen?

- اگر تو بودی چه می کردی

گفتم :

- Ik ben het niet . Maar ik denk als je zelfmoord pleegt, Geef je een goede excuus aan ze alle twee dat het probleem legde aan jou zelf niet ze. daarom zijn ze weg gegaan

- من که نیستم. اما فکر می کنم اگر خودکشی کنی، بهانه ی خوبی به هر دو نفر آنها داده ای از اینکه مشکل تو بودی و آنها ترا رها کردند و رفتند. با شگفتزدگی خاصی پرسید:

- Wat!?

-چه!؟

بی آنکه تغییر به واکنش به او بدهم، گفتم:

- ah je weet wat ik bedoel!

- اه... خودت میدانی منظورم چیست!

و به صدای شوخ و خودمانی ای ادامه دادم:

- Waarom ben je niet zelfmoord gepleegd voor ik jou ontmoet dan zou ik niet zo verdrietig worden dat ik mijn nieuw goede vriendin verloren heb. Het wordt een boete van mijn zonder enige schuld

- حالا چرا زودتر خودکشی نکردی که من وقتی میدیدمت غمگین نمی شدم که دوست خوبی را از دست داده ام. من این وسط چوب می خورم

با حالت شوخی و جدی نگاهش می کردم. اما نمی دانم چرا به چیزی که گفته بودم باور داشتم. یعنی اگر واقعا پیش از همین صحبت کوتاهی که با او داشتم اگر خودکشی می کرد مانند دیدن یا شنیدن خبر خودکشی دیگرانی که اصلا هیچ تصویری از آنها نداشتیم، برخورد می کردم اما اکنون که با او حرف زده ام و غمی که در او حس کرده ام، برآستی اگر خودکشی می کرد و من می دیدمش، غمگین می شدم.
در حال و هوای فکر و حرفی بودم که دیگر بزبانم آمده بود و باری از حقیقت نپیر داشت، که با لحنی دلجویانه گفت:

- ik heb noch niet zelfmoord gepleegd dus word niet zo teleurgesteld

- هنوز که خودکشی نکرده ام پس غمگین نباش!

بی آنکه به حرفش اشاره کنم یا اینکه بخواهم به آنالیز احساسی که داشت و داشتم، بپردازم، گفتم:

- laat maar... hoe als wij samen een koffie gaan drinken. Het is lekker in deze koude weer!

- بی خیال..... با یک قهوه چطوری؟ در این سرما می چسبد.

در کمال ناباوری ام جواب داد:

- is goed!

- خوب است.

با حسی که ممکن است هر لحظه پشیمان شود و برگردد به همان جایی که بود، راه افتادیم. هنوز چند قدم برنداشته بودیم که در کمال تعجبم گفت:

- het is goed dat ik met jou gesproken heb.

- خوب شد که با تو حرف زدیم

بدون آنکه نگاهش کنم، گفتم:

- hoe zo!?

- چطور؟

با صدای آرام که هیچ نشانی از آشفتگی چند لحظه پیش اش نداشت، گفت:

-wel ik heb goede gevoel van deze gesprek met elkaar.

- راستش احساس خوبی دارم از این حرفهایی که با هم زدیم

- ik weet het niet wat hebben we gesproken over maar ik ben blij om een koffie samen gaan drinken.

- من نمی دانم چه حرف زدیم اما اینکه میرویم یک قهوه ای بخوریم خوش بحالم است

داشتم فکر می کردم که همیشه یک چیزی هست که آدمی را به این زمین و زمان و جهان دور و برمان پیوند دهد. بریدن این پیوند ممکن است ساده باشد اما حفظ و محکم کردن آن با اینهمه درد و زخم و ناروایی ای که از همه جای آن می بارد، کار ساده ای نیست اما ظرافتی دارد که اگر بخواهی خوب تنگت را با خودت وا کنی.

اما چگونه می توانستم به او منظوری که داشتم منتقل کنم! می ترسیدم هر موضوعی را مطرح کنم، نتیجه معکوس دهد. ناخودآگاه گفتم:

- laat maar wat er ooit komt! Deze hele moment maakt verschil! Denk je niet!?

- بگذار هرچه پیش آید، همین لحظه مهم است. اینطور فکر نمی کنی؟!*

دستم را گرفت و در میان دستانش فشرد. هیچ نگفت.

تمام

* این جمله از زمان دبیرستان در ذهنم مانده است که از کتاب چکیده های اندیشه اثر صبح خیز حفظ کرده بود که بخشی از یک شعر انگلیسی بود به این شرح:

Rose kissed me today
Will she kiss me tomorrow?
Let it be as it may!
Rose kissed me today!

برگردان:

گل سرخ مرا بوسید
فردا نیز چنین خواهد کرد
بگذار هر چه پیش آید
گل سرخ مرا بوسید (دم را غنیمت است)

فراق دوستانش باد و یاران
۱۲ مارس ۲۰۰۹

یادم می آید زمانی که دور از گیلان بودم و در تهران بزرگ مانند قطره ای از اقیانوس بی در و پیکر، در پیچ و تاب دهه شصت، هزار جان خویش می شمردم با آن همه سربازان صاحب زمان هار که گاه پیدا در هیبت گرمکانی حقیر بودند و گاه ناپیدا در شمایل انسانی. همچون همان آمد و شد کنندگان کوچه و خیابانهای شهر، که زاغ همه را چوب می زدند، و من نیز می بایست برای دیدن دو فرزند خویش، ناگزیر از سفر هر باره ای به گیلان می شدم.

یکی از بزرگترین و جانانه ترین لحظات برایم خلوت کردن در سفر بود و صد البته گوش جان سپردن به موسیقی خدایگونه اصیل سرزمینمان که پیوندی عاشقانه با آن داشته ام (دارم هنوز!). یکی از همین آثار موسیقی قابل دسترس آن زمانی ام، نوار کاستی بود با عنوان بی قرار که با آواز شهرام ناظری بود و آهنگ آن نیز اگر اشتباه نکنم از جمشید اندلیبی، که باز صد البته آن نوای آتشفشانانه ی تا عمق جان آدمی، نی، که قطعه ای چاشنی پایانی یک سوی نوار کاست بود از جمشید اندلیبی با اجرای ماهرانه ی خود او که هنوز مایه های آن در یادمان خیال انگیز همیشه با من جانی زنده و حاضر دارد.

با این پیش گفتار هدفم رسیدن به یک بیت شعری بود که در این اثر موسیقایی دکلمه می شد و آن چنین بود:

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

هر بار که به این جای نوار کاست می رسیدم و می شنیدم که این بیت خوانده می شد، با توجه به دربردها و اوضاع و احوال سالهای بویژه دهه شصت که دمار در می آورد و کمر می شکست، پوزخندی می زدم با زمزمه کلماتی قصار از همان واژه های متداول گیلکی در مناسبتهایی از این دست، که این شاعر (سعدی) هم آمده است نفرین کند!؟ و تکرار می کردم با همان پوزخند و گذر تصویری از روزگار همان زمانی خود در ذهن خویش:

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

و این خاطره ای شده تا همین دمی که این چند خط را می نویسم، باز صد البته با تفاوتی از زمین تا آسمان در مقایسه با دو حس از پی گذشت این همه سال و تجربه غربتی که هیچ از برایش آماده نبوده ام که بقول رفیقی اگر غربت باشم! (بخوان بگریزم!) چند ماهی دوام نخواهم آورد، یا بر می گردم در همان خراب آباد که ریشه در روح و روان من دارد! یا به انتحاری پایان می دهم این دور ماندن از دیار و یار را!

باری

آن سالهای با پوزخندی، برخوردارم بود با این نفرین شاعرانه که پرت است سعدی جان شاعر و گشاد داده است اینجا، از اینکه چنین نفرینی نثار کند به آنی که دورش داشته بود از دوستداران!

اما در پی اینهمه سال با چشیدن غربت و دوری و ماندن در اینهمه بیگانگی ها، از آب گرفته که در همه جهان همان ترکیب اکسیژن و هیدروژن است و هوا که همان اکسیژن هر دم و بازدم ما ست و خلاصه خاک که باز همان کره خاکی است

اما پوزخند آن سالها به تحسین و حیرت و واماندن از نفرینست شاعرانه که از سعدی جان شاعر خوانده می شد در آن نوار کاست با آن نوای سحرانگیز نی جمشید اندلیبی، تبدیل شده است به اینکه آه خدای من سعدی چه نفرینی کرده است!؟

فراق دوستانش باد و یاران

که ما را دور کرد از دوستداران

و آن پوزخند و این حیرت را بگذار کنار اشکهایی که دیگر با شنیدن نام ایران یا دیدن چهره مهربان زنان و مردان روستایی و آن نمادهای با ریشه ی تا عمق روح و جان من، بی هیچ پروایی بر خشکی گونه ها می نشیند و سیراب می کند، می رسی به اینکه چه هست دوری و فراق! و حسی که در همان یک بیت از شعر سعدی نهفته است با نوای دلنشین نی جمشید اندلیبی که چه گزینش شور و شانه ای از شعر در تلفیق با موسیقی که صد البته رمز و رازی است در سرایش یک شعر و باید دریافت آن را تا رابطه گرفت با شعر و شاعر که چنان فغان کرده است!
براستی هم که :

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

عینک دودی و چاکم*

۱۴ سپتامبر ۲۰۰۷

باز هم عینک دودی روی چشمهایش بود. همان عینک دودی که بد جوری مزاحم می شد.
دفعه پیش کلافه ام کرده بود. اول چیزی که از آن لجم گرفت همان عینک دودی بود. دلم می خواست چنگ بیاندازم مثل یک بچه بازیگوش، آن عینک دود را بردارم، یکی جایی بیاندازم که دیگر نتواند سراغش برود. همان

عینک دودی باز هم داشت برای من سوسو می آمد! انگار می دانست که دلم برای چشمانش خیلی تنگ شده است.

اصلا حواسش نبود. شاید هم بود ولی طوری برخورد می کرد که حواسش نیست. تازه رسیده بودم. توی راه داشتم فکر می کردم چطور شده زنگ زده که با هم برویم قدمی بزنیم و قهوه ای بخوریم. آنهم چه روزی زنگ زده بود؟! از صبح بیکاری آزار دهنده ای را گرفتار آمده بودم و کاری نداشتم. غروب جایی دعوت بودم و باید می رفتم. ولی تا غروب دو سه ساعتی مانده بود. وقتی زنگ زد، به او گفتم که یکی دوساعتی میتوانیم با هم باشیم. او هم قبول کرد.

بلافاصله راه افتادم تا هرچه زودتر به او برسم. دلم برایش تنگ شده بود. دلم می خواست ببینمش و تا آنجاییکه ممکن است بیشتر با او باشم.

از بخت بد ترافیک سنگینی بود. نیم ساعتی از وقت من در کلافگی از ترافیک، به هدر رفت. انگار که وقتی عجله داری، همه چیز دست به دست هم می دهند تا دیرت بشود. یک جوری که گذشت هر ثانیه را هم حس کنی! حالا برعکس! اگر کاری نداری و عجله ای هم! همه چیز رو به راه می شود! هرکاری می کنی وقت نمی گذرد!

نزدیکی های خونه اش که رسیدم، زنگ زد. گوشی را برداشتم. به او گفتم که من تا چند دقیقه دیگه به خانه اش می رسم و آماده باشم. به خانه اش رسیدم. زنگ زد. او نیز بلافاصله از خانه بیرون آمد.

نمیدانم چرا احساس می کردم که حواسش نیست. مثل دفعه پیش که دیده بودمش، عینک دودی به چشم داشت. این بار هم همان احساس را داشتم وقتی چشمم به عینک دودی اش افتاد. عینکی که احساس می کردم دیوار بین من و نگاه اوست.

نمی دانم چرا وقتی با یکی روبرو می شوم که عینک دودی به چشم دارد، دچار یک دونگانگی یا دور بودن یا حتی با هم بودن بی هم می شود. این احساس سبب می شود که از عینک دودی بدم بیاید. احساس می کنم بخش بیشتر رابطه آدم در یک سایه قرار می گیرد. شاید هم عادت کردم با نگاه کردن در چشم آدمها، رابطه بگیرم یا وقتی کسی که چشمهایش را نبینم، همیشه در یک سایه با او می ایستم. ایستادنی که نصف رابطه ام گم می شود.

دفعه پیش که دیده بودمش و همان عینک دودی را به چشم داشت، فکر کرده بودم که حتما باید کاری با ابروهایش کرده باشد که عینک زده و نمی خواست است دیده شود اما این بار نمی توانستم یا نمی خواستم همان دلیل را برا در

خود توجیه کنم. کمی فکر کردم. هوای آفتابی بهانه ای شد تا یک جوری بخود
بپذیرانم که بخاطر تابش آفتاب عینک زده است.

ولی از حالت لب و خنده ای که گاه گاه به لبش می نشست، حس می کردم که
چیزی احتمالا پیش آمده است. پرسیدم:

- حالت خوبه!؟

گفت:

- آره! اونام تو این هوا چی می چسبه!

گفتم:

- مطمئنی چیزی نیست!؟

لبخندی زد. انگار که متوجه منظورم شده باشد که برای چه پرسیده ام. گفت:

- آره! چیزیم نیست! من خوبم.

سوار ماشین شد. باید دور می زدم. خیابانی که پارک کرده بودم مثل همه
خیابانهای هلند، باریک و جیره بندی شده، درست شده است. طوری که حتی
اندازه پا و قدم آدم و سگ و گربه را هم محاسبه کرده باشند. تازه در
خیابانهای به این باریکی، راه دوچرخه و پیاده رو و پارک ماشین ها را هم در
نظر گرفته اند.

ناگزیر شدم برای دور زدن کمی دنده عقب گرفته و به دهانه خیابان برسم تا
بتوانم راحت تر دور بزنم.

داشت نگاهم می کرد که چه می خواهم بکنم. مثل عادت خیلی ها که خود در
کنار راننده ی دیگر می نشینند، احساس نوعی کلافگی دارند. همانطور که
دنده عقب گرفته و به پشت سر نگاه می کردم، توضیح می دادم که چه می
کنم. دوتا ماشین سر بزنگاه پیدایشان شد. ایستادم تا آنها رد شوند. وقتی خلوت
شد، دور زدم و مسیری که باید می رفتم را در پیش گرفتم.

پرسیدم:

- کجا دوست داری بریم؟

گفت:

- اسخی فنینگن *

کمی سکوت کرد. تا بخواهم چیزی بگویم ادامه داد:

- خیلی می چسبه تو افتاب نشستن. بریم کنار دریا یه جایی بشینیم.

طوری گفت خیلی می چسبد که فکر کردم هوای شنا کردن وبه آب زدن به
سرش زده است! یک لحظه واقعا تعجب کردم.

واقعیت این است که از او هر چه بگویی سر می زند. منظورم از هر چه این است که کارهایی از این نوع ماجراجویی که ناگهان بزند به دریا و کوه و این حرفها! و چقد هم این خصیصه اش به دلم میشیند.

دلم می خواست قدم بزنیم اما وقتی شنیدم که می خواهد یک جایی در آفتاب بشیند، چیزی نگفتم. به طرف اسخی فنینگن راه افتادم.

اسخی فنینگن هم یکی از آن جاهاییست که هر وقت مهمانی، کسی از کشورهای دیگر پیشمان میاد، می بریمش انجا را نشان میدهیم. یک جای توریستی با کازینو و بار و برجکی برای دیدن چشم انداز دریا و فروشگاه های مختلف و این چیزهاست اما همیشه جای پارک کم گیر می آید. مخصوصا که آخر هفته باشد، باید کلی سرگردانی کشید.

داشتم فکر می کردم که گفت:

- اینجاها رو خیلی خوب میشناسم. یه جایی حتما گیر میاریم.

با حالتی کنجکاو و متعجب نگاهش کردم. عینک دودی مثل یک دیوار بین من و او ایستاده بود. نتوانستم تعجبم را نشانم دهم اینکه چطور فکرم را خوانده است. شاید هم دیده بود و بخودش نمی آورد. شاید هم لبخندش برای همین بود که به هوشش نمره می داد که فکرم را میتواند خیلی راحت بخواند.

یعنی اگر نگاهش را می دیدم. چشمم توی چشمش میافتاد، براحتی میتوانستم بفهمم چه حس می کند. انگار که دلم برای دیدن چشمانش تنگ شده باشد، یک جوری از عینک دودی اش عصبی شده بودم.

حس می کردم که عینکش را بردارم، از ماشین به بیرون پرت کنم. ولی فکر می کردم که ممکن است چشمش ناراحت باشد یا نور اذیتش کند. همین باعث میشد که دندان روی جگر بگذارم و هیچ کاری نکنم.

خیلی طول کشید تا جایی را پیدا کنیم. البته برای من فرق نمی کرد. چون با هم بودیم و فرق نمی کرد کجا و چطور. خیابانها را می گشتیم. اینقدر دور زدیم که نمی دانستم شمال و جنوبم در کدام سوست! تا اینکه یک جایی کنار دریا پیدا شد و ماشین را پارک کردیم.

با هم راه افتادیم. فاصله کوتاهی را قدم زدیم. ساحل نیمه شلوغی بود. باری را که رو بدریا بود و روی ماسه ها صندلی و میزهای ردیف شده داشت، پیشنهاد کردم. او هم پذیرفت.

با هم رفتیم. میزی را که نسبت به دیگر میزها خلوت دنجی داشت و می شد بخش گسترده تری از ساحل و دریا را دید، انتخاب کرد. نشستیم. نیم ساعتی طول کشید تا یکی امد و سفارش ما را گرفت! آبجویی سفارش دادیم.

هوا باد ملایمی داشت. دریا نه طوفانی بود و نه آرام. مثل اینکه بخواهد آشوبی بپا کند اما چیزی آن را و میداشت در تب و تاب پیش از طوفان بماند. هوای دم کرده ای دورهای کرانه ی دریا را محو کرده بود.

عینک دودیش مثل دیوار کماکان بین نگاه من و او بود. نمیدانستم به کجا خیره شده است. از هر دری حرف می زدیم. از سیاست تا خانواده، از آبجو و قهوه و لیمو ترش که اول بار بود می دیدم که با آب جو مزه گسی دارد.

از دست عینک دودی چنان عصبی بودم که دلم می خواست با لیمو ترشهایی که با آبجو سفارش دادیم چند بطر تکیلا بخورم تا شاید از شر مزاحمتهای عینک دودی خلاص شوم.

به دریا نگاه می کردم با او حرف می زدم. بر می گشتم تا نگاهش کنم، اما عینک دودی لج کرده و سمج کوتاه نمی آمد. وقتی با من حرف می زد یا من با او حرف می زدم، عینک دودی نگاهش را می گرفت پشتش و نمی گذاشت ببینمش.

به دریا نگاه می کردم. گاهی به این فکر می کردم که دست ببرم عینکش را بردارم و داد بزنم:

- آخه بی انصاف!!!!!! دلم واسه چشات خیلی تنگه!

ولی هر بار احساس می کردم دیر شده باید زاغ فرصت دیگری را چوب بزنم.

نمی دانم چطور شد یا چگونه گذشت یا شاید حس بودن با او همه ی مرا چنان در خود گرفت که نفهمیدم هیچ فرصتی دست داد و نداد و نداد. وقتی یادم آمد که عینک دودیش را می خواستم بردارم که تنها در راه برگشت خانه ام بودم!

تمام

* چاوکم به لهجه کرمانشاهی بمعنی چشمم است

موشهای آتلیه
طنزی برای شهلا آقاپور و موشهای آتلیه اش!

داشت می گفت که:

- موش ها هم داستانی شدن. آتلیه امو پر کردن. تا سر مو دور می بینن، مارش و رژه و بزَن و بکوب و دیسکو راه میندازن! با چنان سر و صدایی که انگار خواننده های لس آنجسی دارن کنسرت میدن! هیچ کاریشون هم نمیشه کرد!

او می گفت و من هم می خندیدم. با خودم می گفتم:

- مگه میشه آدم تو قرن بیست و یک نتونه مشکل به این سادگی رو حل کنه! می خواستم بگویم که :

- خوب کاری نداره! گربه ای، تله موشی، مرگ موشی! این مشکل رو حل می کنه!

اما تا بخوادم حرفی بزَنم ادامه داد:

- دنبال یه تله موشی می گردم که موشها رو نکشه! آخه دلم نمیداد که بکشمشون! می خوام یه جوری بدام بندازمشون که زنده بمونن و ببرمشون یه جای دور و لشون کنم!
تو دلم گفتم:

- پس دل رحمی و مهربانی تو، تو روزگار شیر تو شیر ما، مشکلی یه، دنیا رو ببین آخه! کسایی در جهان امروز هستن که جنایتهای هولناکی مرتکب میشن که مو بر تن آدمی راست میشه از حتی فکر کردن به اونا و در همین دنیای بی همه چیز انسانهایی هم هستن که دل اونوندارن تا به موشی آسیب برسه!

کاش می شد همه امور جهان انسانی، در دست همین انسانهای پر مهری بود که با چنین نگاه زیبا و عاشقانه به زندگی می نگرند. افسوس که اینطور نیست و وضع بگونه ای است که جنگ و جنایت و جنون دنیا را پر کرده! و یک روز نمیشود که خبری، تصویری، فیلمی از انفجارها و کشته ها و زخمی ها و جنازه ها نبینی! با خود می گفتم واقعا اگر مهربانی و دوستی و زبان خوش و انسانی جای تنفر و انتقام و مرگ و جنگ را می گرفت شاید شیوه بهتری برای مجازات و نظام اجتماعی ما پیدا می شد!

چه خیالبافی هایی که سراغ آدم نمی آید!
به شوخی گفتم:

- میشه با موشها حرف بزنی! یه وقت دیدی حرف سر شون شد! این روزا که آدمها کر تر از هر موجودی ان انگار! هرچی داد می زنی، اعتراض می کنی، افشا می کنی! راه و چاه رو نشونشون می دی، واسه شون جون میداری و به

هزار خطر و درد بی درمان تن میدی ولی حالیشون نیست! شاید موشهای آتلیه
ی تو حرف سرشون بشه!
خندی دلنشین همیشگی اش را سر داد. مدتی به خنده و هیچ نگفتن، گذشت.
نمی دانم در حین خندیدن به پاسخ دادن یا راه حلی فکر می کرد یا اینکه به
حرف من و خودش می خندید!
به شوخی گفت:

- آخه زبان موشی بلد نیستم! وگرنه باهاشون حرف میزدم اینقدر سر و صدا
نکنن! بجون آتلیه ام نیافتن!
از لحن کلام و حس نهفته در پاسخش، پی بردم که چقدر زیبا و انسانی اندیشه
می کند! در حالیکه از حس انسانی اش لبریز می شدم، خنده ی بلندی سر دادم
و گفتم:

- احتیاج نیست که زبونشونو بلد باشی! اصلا احتیاج به زبون موشی هم
نیست! مگه نمی بینی تو زبونه ای زندگی می کنیم که مثل جنگل! زور، حق
میاره و هرکی زور بگه! همه اونو می فهمند و اجرا هم می کنن! یارو با زور
یه ملتو شیرفهم کرده که ازادی یعنی زندون و حق یعنی ناحق، برابری یعنی
تبعیض! مسجد یعنی دانشگاه! آخوند یعنی سیاستمدار! و اقتصاد هم مال خر!
بعد چطور نمی تونی به یه مشت موش، حرفتو حالی کنی!!!!

طوری سکوت کرد که خیال کردم همین الان است که بلند شود و برود در
آتلیه را باز کند و با موشها حرف بزند! با خنده ادامه دادم:
- باور کن آگه یه گربه ایرانی با خودت داشته باشی حتما می فهمن چی می
گی! یادت باشه که حتما یه گربه گرسنه ی نق نقو همراست باشه!

خنده بلندی سر داد. من هم خندیدم. بیشتر بخودم می خندیدم که برای موش ها
چه نقشه هایی می کشم! یاد سگ و موش و گربه های داخلی افتادم که هر
کسی و هر چیزی که هست یا زورش برسد، بجانشان می افتد، هیچ کس هم نه
تنها ناراحت نمی شود بلکه خوشحال و خندان با قضیه برخورد می کند. اما
بجایی رسیده ام که برای زنده ماندن موشها و بطریقی که بلایی سرشان نیاید،
مشکلشان در آتلیه حل شود! در همین فکر بودم که گفت:

- از شوخی گذشته! دنبال یه جور تله موش می گردم که موشها رو گیر بندازه
ولی نکشه!
گفتم:

- فرض کن چنین تله موشی هم پیدا کردی! موش رو میخوای چیکار کنی!
خیلی جدی گفت:

- خوب می برمش یه جای دور ولش می کنم!
با خنده گفتم:

- یعنی دیپورتشون می کنی! خوب دوباره پاسپورت می گیرن و بر می گردن
آتلیه! آخه دلشون تنگ می شه! خوب اونام احساس دارن! هرچی باشه تو آتلیه
زاد و ولد کردن، بزرگ شدن! مگه میشه اونارو از دیدن آتلیه محروم کنی!
فکر می کنی اینکار درسته! بکشیشون بهتره تا اونا رو از آتلیه طوری دور
کنی که اصلا نتونن به آتلیه برگردن!
با خنده شیرینی گفتم:

- یه لحظه جدی بگو چیکار کنم! این موشا ول کن نیستند!
با حالتی که خیلی سرم می شود و هر مشکلی را حل می کنم! گفتم:
- ببین! بهترین راه و انسانی ترین راه اینه که همه شونو خیر کنی که سر یه
ساعتی بیان تو آتلیه و اصلا هم نترسن. تضمین بده که هیچ کاری باهاشون
نداری. نه می گیریشون! نه زندونی می کنی! فقط می خوای باهاشون مشکلات
رو در میون بذاری!

وقتی که همه جمع شدن! باهاشون حرف بزن! یه جور مذاکره کن. بگو کاری
به آتلیه نداشته باشن. به مالکیت تو احترام بذارنو مزاحم کارت نشن. به نقاشی
ها و کارهات آسیبی نرشنون. تو هم باهاشون کاری نداری!
اونا کار خودشونو بکنن و تو هم کار خودتو بکنی!
خنده بلندی سر داد و گفتم:

- چطوره پنیر و تنقلات هم براشون بذارم!؟
گفتم:

- اتفاقا گل گفتمی! بهترین کار همینه که الان می گم! گوش کن!
تا بخوام ادامه دهم وسط حرفم پرید و گفتم:
- خوبه خوبه! تو هم با این راه حلایی که میذاری! من دارم جدی میگم با این
موشها چیکار کنم! تو هی به شوخی می گیری!
گفتم:

- باور کن این دیگه خیلی جدی یه! مگه نمی گی دلت نمیاد بکشیشون! مگه
نمیگی می خوام زنده بگیرمشون ببرم یه جای دور ولشون کنم!؟ خوب اینی
که می گم اصلا مو لا درزش نمی ره! باور کن از شرشون خلاص می شی!
یه قوطی پنیر بگیر و قطعه قطعه پنیر ها رو ردیف مثل یه خط راست بچین
تا جایی که می خوای موشها رو اونجا ول کنی! موشها هم سراغ پنیرها میان
و دونه دونه ور میدارن و تا آخرش که خلاصه از آتلیه بیرون میان و دور

میشن! بعد هم همه سوراخ سمبه ها رو پر کن و در آتلیه رو ببند! به هیچکدومشون راه نده! نه پاسپورت بده و نه ویزا! دیگه اصلا همشونو ممنوع ورود کن! بذار هر کاری می خوان خارج از آتلیه بکنن!
از خنده داشت روده بر می شد! همانطور که می خندید گفت:

- آخه باز هم خودشونو مثل نقاشیهای من در میارن و من دلم براشون می سوزه بهشون پاسپورت آتلیه ای میدم و میدارم بیان تو آتلیه! اون وقت چی؟!
در حالیکه نمی توانستم از خنده شدید حرف بزنم، ادامه دادم:

- باور کن این شیوه امتحانشو داده! درسته که هم از تو بره خواهند خورد و هم از آخور! ولی یه جورایی کنار میان! یه جوری که نه آتلیه رو از دست بدن و نه بیرون از آتلیه رو! درست میشن کبریت بی خطر! و تو هم بی درد و سر به کار هنریت میرسی. نقاشی هات هم صحیح و سالم خودنمایی خواهن کرد!
مدتی به خنده گذشت. سکوت کرد. چیزی نمی گفت. فکر کردم که حتما راه حلی را سبک سنگین می کند. نا خودآگاه داد زدم و گفتم:

- باور کن هیچ چیز بهتر از زور نیست! منتها اصلا بخودت نیار که داری زور می گی! مثل لشکرشی های جورج بوش! و دمکراسی با جنگ و کشتن و غارت کردن! چندتا گربه ی ایرانیه گرسنه ی کشتن موشها رو، با خودت ببر تو آتلیه و همه موشها رو هم بزور جمع کن. خیلی صریح و رک و پوست کنده بگو که چی می خوای و اونا چه باید بکنند! بگو که دیگه امکان نداره سرخود هر کاری کنن. باید از سرخود این ور و اون ور رفتن دست بردارن و کاری به کارهای تو در آتلیه نداشته باشن. گربه ها رو هم ردیف کن! هر کدومشون تکون خوردن گیر بندازند! آتلیه های دیگه این کارو کردند! نترس! نه بن لادن تو سوراخ موشهاست نه حکومت اسلامی که بخواد حکومت نحسشو به رخ موشها بکشه!

حالا که موشها حرف حالیشون نیست! بزور بهشون بفهمون! اگه حق و حقوق و آزادی تو آتلیه رو نمی فهمند! با گربه اینا رو شیرفهم کن! گربه ایرونی حلاله مشکلاته!

هنوز حرفهایم را تمام نکرده بودم. می خواستم از دمکراسی با زور گربه ها بگویم که گفت:

- این حرفا چی یه می زنی!! چی رو به چی ربط میدی؟! بهتر نیس بجای این حرفا بگی تله موشی هست که موش رو بگیره ولی نکشه؟!
باخنده ی ارشمیدسی که فریاد یافتم! یافتم سر داده بود، گفتم:

- یافتم! باور کن یافتم! کلید حل مشکلات اینه که تابلوی یه آخوند رو بکشی
بذاری تو آتلیه!! آگه تصویر یه ایت الله رو بذاری چی بهتر!!!!!! دیگه پشه
و مگس و سوسک هم در میرن تا چه برسه به موش ها! هیچ موجود زنده ای
به آتلیه ات نزدیک نمیشه!!!!!!

همینطور که داشت خداحافظی می کرد، گفت:

- حضور همین موشها رو به حتی عکس اونا ترجیح می دم! از طرفی آگه
عکس اونا رو بذارم دیگه خودم هم نمیوتونم به آتلیه ام پیام!
با خنده ی ممتدی ادامه داد:

- صد رحمت به موش و پشه و مگس و سوسک! تو با اینجور حل کردن
مشکلا، بجای ابرو درست کردن! می زنی چشمو کور می کنی!!!!!!

واقعا که؟!

گر به ایرانی!

مذاکره با موشها!

تله موش!

عکس آخووووووووووونند!!!!!!

بیچاره موشها!؟

تمام

نیمه شب ۹ سپتامبر ۲۰۰۷

فَنتِ كَرْدنِ خَرِبتی
اردیبهشت ۱۳۸۸ ماه مه ۲۰۰۹

- چی شده؟ چی بلایی سرت اومده که اینجور داره ازت میره!

- فونت کردم
- چی؟!
- فونت کردم
- چیز دیگه ای گیرت نیومد! فونت چرا؟!
- من که دست خودم نبود. یهو فونت کردم.
- منظورت چی یه فونت کردی؟!
- ای بابا فونت دیگه!
- کجا کردیش؟
- کنار دریا
- کسی نبود؟
- چرا
- چه جوری روت شده جلو همه فونتو بکنی
- اصلا نفهمیدم
- مگه میشه؟!
- آره! یهو فونت کردم دراز دراز رو ماسه ها دیگه هیچی حالیم نشد
- چیکار کردی که حالیت نشد! دراز دراز افتادن حالیت شد بعد کردنشو
- نفهمیدی! واقعا که
- تو هم گرفتی منو ها
- نه! گرفتن چیه! جلوی اون همه مردم دراز میشی رو ماسه ها بعد میخوای
- حالیت بشه! خوب نمی کردی
- بهت می گم دست خودم نبودا
- خودتو کنترل کن! مگه میشه همینجور روز روشن سوار یارو بشی
- تو چی می گی؟
- همینی که تو می گی!
- من چی می گم؟
- تو می گی رو ماسه ها دراز دراز فونتو کردی.
- درسته.
- خوب!
- تو میدونی فونت چی یه!
- چی یا کی؟!
- بابا فونت کردم. نفسم یهو قطع شد. غش کردم افتادم
- اها!! منظورت فنت کردی

- چه فرق می کنه فنت یا فونت
 - دیوونه فونت که خط تایپ تو کامپیونره!!! چطوری کردیش! فنت! نه فونت!
 - همون دیگه
 - خوب چرا از اول نمی گی غش کردی، نفست گرفت! سرت گیج رفت
 افتادی! از حال رفتی.... اینهمه کلمه تو فارسی هست مجبوری طوطی وار
 همینجور از واژه های غیر فارسی استفاده کنی
 - عادت دیگه! تو هم این وسط گیر می دی به چه چیزایی ها!
 - خوب حالا بگو چی شد؟
 - اصلا نفهمیدم چی شد. ناگهان دراز شدم رو ماسه ها و دور سرم سیاهی
 رفت. تو اون بی حالی و بی رمقی دست رو سینه ام گذاشتی. دیدم
 هنوز ضربان قلبم به راهه! ریغ رحمتو نکشیدم بالا. نفسهامو بکندی حس می
 کردم. صدای کودکانه ای به گوشم اومد که می گفت:
 - oh mama mama kijk!

- مامان مامان نگاه کن!

دیگه چیزی یادم نیست که از اون بیعد چی شد.
 - خوب شد مردم بودند اونجا وگرنه حروم شده بودی تا حالا
 - وقتی چشممو باز کردم، چشمم افتاد به چهره هایی که هیچکدومشون آشنا
 نبودن. آسمون تا حالا یادم نمیاد اونجور آبی و صاف شده باشه! لامصب
 نمیدونم چرا اونجوری برق می زد. تابش آفتاب از میون موهای طلایی زنایی
 که بالای سرم خم شده بودن، خیال ورم داشت که نکنه مرده ام! اون دونیا
 هستم.

- مگه اون دنیا چش آبی هم هست!؟
 - باور کن جدی می گم. یه لحظه فکر کردم مردم رفتم اون دنیا! اخه اینقدر تو
 گوشمون کردن که اون دنیا چی تیکه هایی هست و چه ها می کنن! چی
 خبرایی هست که دیگه آدم ناخودآگاه یه حس الکی داره که نکنه خبرایی هست!
 - خوب بعدش!

- بعدش که چشممو چندین بار با دست مالوندم و به چهره هایی که مقابل چشمم
 دایره زده بودن، نگاه کردم. دیدم راس راسی یه دنیای دیگه ام! تابش آفتاب و
 گذر نور از لای موهای طلایی این چهره ها برق عجیبی داشت. وا رفتم.
 پرسیدم:

- من کجا هستم

کسی چیزی نگفت:

- من مرده ام یا زنده؟

باز کسی چیزی نگفت. دوباره با صدای مطمئن تری گفتم:

- خوب یکی، چیزی بگه! من مرده ام؟ بهشت اومدم!؟

باز هم چیزی نگفتند. همونطور زل زده به من نگاه می کردن. یهو یکیشون دستی بطرفم دراز کرد که یه بطری اب داشت. با دیدن تصویر روی بطری آب خشکم زد؟ در دل گفتم:

- خدای من! اینجا کجاست؟ نکنه من در بهشت کافرا افتاده ام!؟

- واقعا که بهشت مسلمونا همه شون ریشو پشم و... .

- باور کن شوخی نمی کنم. تو خنده ات میگیره ولی من اون لحظه واقعا فکر کردم که مردم! تو همون حال شک و تردید مردن و زنده بودن پوزخندی بخودم زدم و گفتم:

- من که مسلمون نبودم تا تو بهشتی باشم که اون همه تو گوشم خونده ان!
چنان خنده ای کردم که گل از هزار گل چهره ها باز شد. در میان خنده و پچ پچ چهره های بالای سر می شنیدم که می گفتن:

- wat is aan de hand?

- چه خبره؟

- Is hij dood?

- مرده؟

- nee! Denk ik niet

- نه! فکر نمی کنم

- Wat is het?

- چی شده؟

- Laat maar

- ول کن

تا اینکه یکی از چهرههایی که خوش بحالم هم بود از چشایی که داشت، پرسید:

- gaat het?

- حالت خوبه!؟

با شنیدن هو خات ات! فهمیدم که نه اون دنیا هستم و نه بهشتش! به خودم اومدم، پرسیدم:

- waar ben ik? -

- کجا هستیم؟
موظلایی ای که با ناز و مهربونی دلچسبی حرف میزد، گفت:

- je ben op strand! In een lekker weer!

- تو کنار دریا هستی! تو یه هوای خوب

داشتم بلند می شدم که گفت:

- nee nee nee! Eerst moet je een dropje water drinken dan ga je op staan! Niet zo hast jonge!

نه نه نه! اول یه چیکه آب بخور بعد بلندشو! نه اینجور با عجله پسر!

- داستان تعریف نکن برام! بگو خلاصه فونتو کردی یا نه!

- بس کن جونه مادرت! حال ندارم!

- بعد چی شد آخرش!؟

- چی می خواستی بشه!

-اون همه سرت ریختند! هیچکاری نکردی!

- برو تو هم! تو ایران به لال زن نمیدن! تو اروپا به بی پول!

تمام

*ضعف، کم نور، غش، ضعف کردن، غش کردن Faint

یک دیدار

با یادی از تابستان خونبار ۶۷ و یارانی که پر کشیدند

همه شب نالم چون نی (۱)

که غمی دارم

دل و جان بردی اما

نشدی یارم

با ما بودی، بی ما رفتی

چون بوی گل به کجا رفتی؟
تنها ماندم، تنها رفتی

گرداگرد اتاق نشسته ایم. پدر، غزلی از حافظ را تمام کرده است. سمت راست او مادر با خوشرویی به همگان نگاه می کند تا چیزی کم و کسری نداشته باشند. در باز می شود. صدای نجواگونه اش از راهرو بگوش می رسد. در لحظه ی چشم بر هم نهادنی، به جمع ما می پیوندد. کنارم می نشیند. یک دریا مهربانی از او در دل من است. هر وقت که دلم می گیرد، هم اوست که به دادم می رسد. یادم هست که وقتی اول بار دیدمش، کوله ای با یک بند بر پشتش، سه گوش آویزان بود. دستانش رها با قدمهایی که یک دنیا تردید به هرگامش می شمرد، پیش می آمد. نگاهم به نگاه او گره خورده بود. جا خورده بودم. حرکتی از من ساخته نبود. برای چند لحظه که نمی دادم ثانیه ای یا دمی یا هر چه که بخواهم اندازه اش دهم، فاصله ی زمانی ای بود، که در آن لحظه بی نهایت دست پاچگی شاید بهترین شناسه بوده باشد!، او مانده بودم. وامانده بودم از یک دریا دلهره در نگاهش.

با خود کنجکاوانه تکرار می کردم:

- چی شده؟! از کدوم جهمی جان بدر برده؟! چی به سرش اومده؟! کدوم بی پناهی ای گرفتار شده که اینجوری مته یه ویرانه کوهی آوار شده راه میره؟! کجا میره؟! چی می خواد؟! شاید چیزی نمی خواد بلکه خواسته که بیاد! اما کی؟! چرا؟! اونام این وقت روز!؟

لبانش خشک شده بود. پریشان موهایش از زلف گریز زده از روسری اش، پیدابود که با چه شنازدگی ای بیرون زده بود.

دیدنش از من هیز می ساخته بود که آن همه دلهره و تردیدش به آتش ام کشیده بود. هر لحظه به دامنه ی شعله های این آتش افزوده می شد. گر می گرفتم. آرام آرام از خودم دور می شدم. آتشی در من زیانه می زد که سوختن " من " تا چند لحظه پیش را آغازیده بود. من می سوختم از آن همه که او با خود می کشید.

آفتاب در گشاده دستی بامدادی اش، آسمان بی ابر را چنان پیراسته بود که هر چیز و هرکس را به تازه شدن و بال گشودنی شاد برای یک روز زندگی می کشاند اما این لحظه در این نقطه از جهان که هیچ چیزش با هیچ جای این

روزگار همخوانی ندارد، ماجرای دیگری جاری بود. نقطه ای که روشنایی، به ناله ی بنده واری خوش می نشیند و لبخند، واکنش رم کرده ایست که هر آدمی پروای پرداختن به آن را دیرگامیست باخته است.

همه ی راه ها، بیراهه هایبست که انگار آب در لانه شان سرریز کرده باشند، مورچگانی در آمد و شد بی انگاره به روز و بامداد و آفتاب، و صد البته دمار آنچنان درآمده که جنگل در تنازع بقاء آن رشک می برد، از اینهمه که در میانشان رخ می داد، می گذشتند.

یک خانه، یک شهر، یک سرزمین در دلهره شدنهای ناگزیری تن داده بود. و من شاید بی تاب تر از همه، درون خویش را پرسوزتر از هرچه سوزناک می یافتم، در بیم و دلهره و تردید آن که دیدمش، از خود دورمی شدم. دور شدنی که از یاد بردن از چه و برای چه و که، در این بامداد آفتابی پی جستاری بیرون زده بودم.

نزدیک تر شده بود. در نگاهش اندوه و خشم آمیخته به دلهره و تردید حس می شد. هر چه بیشتر پیش می آمد، بیش از پیش مرا بخود می کشید. از دلشوره ای سمج بجان آمده بودم. انگار که به تماشای چشم اندازی دلنشین بوده باشم و ناگاه آتشی همه ی آن را به دود سیاهی بنشانند، جا خورده بودم.

به خود نپیچ می زدم. به هر احتمالی که مرا از آن حال و هوا به در آورد، فکر می کردم. همه توان خویش را بکار می بردم تا شاید بتوانم از آنهمه که می دیدم، رهایی یابم اما هیچ چیز دست من نبود. اختیار باخته به آتش کشیده می شدم. می سوختم. درد ناخودآگاهی در دل خویش حس می کردم.

آرام آرام آخرین قدمهایش را برداشته بود و به کنار من رسیده بود. پهلوی من پهلوی من ایستاد. آهی کشید و آخی گفت. نگاهش کردم. دلم می خواست با همه جان خویش آرام اش کنم. دلم می خواست هر چه که باشد تا هر چه باداباد از آن همه اندوه و تردید و دلهره بکاهم.

یادم هست همانطور که نگاهش می کردم و دنبال حرفی و کلمه ای و موضوعی که سر صحبت را با او باز کنم، پرسید:

- کسی مونده یا همه شون پر کشیدن!؟

نگاهش کردم. نگاهی که به ذره ای امید که همه مانده باشند و یک دریا هراس که کسی نمانده باشد! تا بخواهم بگویم که کسی خبر ندارد چه شده است، گفت:

- به همه کمیته ها سر زدم. هیچکدومشون نه اسمی از اش هست نه ساک و لباسش که کشته باشندش.

هنوز چیزی نگفته بودم که ادامه داد:

- زندگیشون به یه " نه " و " آره " بسته اس! هیشکی خبر نداره چی شده.
همینجوری دارن می کشن.....
نگاهش می کنم. لحظه ای از آن دیدن اول بار خلاصی ندارم. با جنگل
افشانش که با آن همه داغ زندگی هوار می کند، ادامه می دهد:

چون کاروان رود فغانم از زمین بر آسمان رود
دور از یارم، خون می بارم
فتادم از پا به ناتوانی
اسیر عشقم چنان که دانی
رهائی از غم نمی توانم، تو چاره ای کن که میتوانی

نگاهش به نگاه من گره می خورد. چهره اش به هزار زبان می گوید ما
هستیم! هنوز هستیم! هست ما زندگی را در این خراب آواز می دهد و بودن ما
کابوس این قاتلان است. بودن ما خواب از چشم زندگی کُشان اسلامی می
زداید.
به برق نگاهش با هزار شوق هم آواز می شوم:

ای شادی جان سرو روان
کز بر ما رفتی
از محفل ما چون دل ما
سوی کجا رفتی؟
تنها ماندم، تنها رفتی
چون بوی گل به کجا رفتی؟

تمام

(۱) برگرفته از شعر رهی معیری، آواز استاد بنان در برنامه گلها بنام کاروان

آخر خط

۱۹ مه ۲۰۰۹

لبخندی به لب دارد. هرچه کلنجر می رود، بطری آب از جیب بارانی اش بیرون بیا نیست که نیست. نگاهش می کنم. همانطور که چشمم به اوست. هفتاد

بهاری باید پشت سر گذاشته باشد. پیرمردیست چهارشانه، بلند اما مثل درخت زمستان زده ای فرسوده تر از هم سن و سالهای این سامانی اش بنظر می رسد.

از خط پیاده رو می گذرم. اتوبوسی که از انتظار عبور پیاده ها نفس تازه کرده است، به محض اینکه پا به پیاده رو می نهم، راه می افتد. مسافری از شیشه پهن و گشاد اتوبوس به بیرون خیره شده است. با نیم نگاهی به او، از پیرمرد دور می شوم. دوچرخه ای در انبوه دوچرخه های ردیف شده از حالت ایستاده می افتد. جوانکی با گوشواره ی زمخت و خالکوبی هایی سرتاسر بازو شان که خودنمایانه در معرض نگاه همگان گذاشته است، دوچرخه را بلند می کند. از جیب شلوارش چیزی فلزی در می آورد. زنجیر قفل دوچرخه را می شکند. مردم بی توجه به دزد دوچرخه به راه خود ادامه می دهند. نگاهش می کنم. به سرم می زند با تلفن همراه عکسی از او بگیرم اما زود پشیمان می شوم.

بدون اراده به پشت سر نگاه می کنم تا پیرمرد را ببینم به کجا رسیده است. براحتی در میان انبوه مردمی در حال گذر دیده می شود. می بینمش که با چه اشتباهی بطری آب را به طرف دهانش می برد. لبخندی بر لبانم می نشیند. چه سخت است از قدرتیاری. کوهی جابجا کردن، آدمی برسد به زمانی که برای در آوردن یک بطری آب اینقدر سخت جانی کند!

به ایستگاه قطار می رسم. عقربه های ساعت برخلاف همیشه هیچ شتابی نشان نمی دهند. نیم ساعت به حرکت قطاری که باید سوار شوم، مانده است. به دستگاه خودکار بلیط فروش که سر راه ورودی به داخل ایستگاه با آن رنگ زرد و آبی قد کشیده است، می رسم. هر بار خواسته ام بلیط بگیرم، اندوهی در من جان می گیرد. احساس خوبی ندارم وقتی فکر می کنم که انسان هر روز سراسیمه وار ماشینی تر می شود. همه ی چیزهایی که بنوعی با یک حس متقابل است از حیطه تماس انسان دور می شوند.

با حالت وازده ای کیف پولم را از جیب بغل در می آورم. کارت بانکی را در شکاف کوچک مخصوص پرداخت می سرانم. شماره شناسایی شخصی را بر روی صفحه شماره ها دانه دانه فشار می دهم، پاسخ منفی می شود. دستگاه خودکار را با اخمی که به فروشنده ی صبور اما مایوسی شبیه شده و به خریدار بی پولی برخورد کرده باشد، نگاه می کنم.

پرداخت به مشکل بر می خورد و کارت را از شیار مربوطه پس می کشم. حرفی نمی توان زد. کسی نیست پاسخ دهد. نگاهی به کارت می کنم. آنرا به

جلوی پالتومی سایانم تا شاید آن بخش حساس و مغناطیسی کارت تمیز شود. آن رادوباره در همان شیار مخصوص فرو می‌کنم که انگار با دهن کجی روبرویم دهان گشوده است.

شماره را دوباره با دقت بیشتر و آرامشی که ندارم! فشار می‌دهم. هر عدد را بازبینی می‌کنم که درست فشار داده باشم! لحظه ای پرداخت انجام می‌شود. با غر و لندی کارت را از دستگاه پرداخت خودکار که دیگر ور آمده و نیمه بیرون مانده، می‌کشم. هنوز کارت را در کیف نگذاشته‌ام که بلیط قطار از شیار دیگری بیرون می‌زند. آن را هم از شیار بیرون می‌کشم. تا بر می‌گردم، از صفی که پشت سرم تشکیل شده بود تعجب می‌کنم. به آنها نگاه می‌کنم و به دستگاه‌های پرداخت دیگر هم، اما با دیدن آخرین نفری که به دستگاه خودکار ناسزا می‌گوید، در می‌یابم که تنها دستگاهیست که ظاهراً کار می‌کند.

از کنار صف می‌گذرم. باید به سکوی شماره پنج بروم. تابلوها را نگاه می‌کنم. بروی هر کدام مقصدی با ساعت و ایستگاه‌هایی که قطار می‌ایستد، نوشته شده است. از دور تابلوی سکوی پنج را می‌بینم. صدای خش خش پله برقی که یک نفس کار می‌کند، در مقابل هر سکویی قد کشیده است و مثل ماری که از میان خس و خاشاک بخزد، با سرو صدا بالا می‌رود. بر روی هر پله ی آن، تک و توکی تنبلانه ایستاده‌اند.

برای رفتن به سکوی شماره پنج، به پله برقی مربوطه نزدیک می‌شوم. هنوز پا روی پله برقی نگذاشته‌ام که پیرزنی کشان کشان می‌رسد. کمکش می‌کنم تا با من روی پله برقی قدم بگذارد. کنار هم بالا می‌رویم. زن شوخی است. با خوشرویی چیزی می‌گوید که بسختی می‌توانم بفهمم چه می‌گوید. به بالای پله برقی می‌رسیم. زیر بالش را می‌گیرم و کمکش می‌کنم تا براحتی روی سکو پا بگذارد. از من تشکر می‌کند. پیر زن بروی سکوی پنج آ می‌رود و من سکوی پنج ب.

روی نیمکتی در قسمت سیگار کشیدن مجاز، می‌نشینم. نمی‌دانم در فضای باز آنهم در ایستگاه قطار که عبور هر قطاری با سرعت که در ایستگاه توقف نمی‌کند اندازه همه ایستگاه، هوا جابجا می‌کند، تقسیم بندی آن به محدوده سیگار آزاد و ممنوع، چه معنا دارد! یادم می‌آید که دود و بوی سیگار برای کسی که سیگار نمی‌کشد، چقدر آزار دهنده است! اما من که پیپ می‌کشم، چه؟! ولی چه فرق می‌کند! کسی که نمی‌خواهد در معرض دود و بوی تنباکو و توتون و ته سیگارهای رها شده بنشیند، می‌تواند محدوده دیگری باشد، و

اهل دود و سیگار هم بی عذاب وجدانشان دود می کنند! پوزخندی به خود می زنم. دنیا در تب و تاب چه فاجعه های هولناک است! من به چه فکر می کنم! در حالیکه به تابلوی مربوط به محل کشیدن سیگار نگاه می کنم، بطرف اولین نیمکتی که خالی در تابش نور تکه پاره شده خورشید لم داده است، می روم. روزنامه ی مترو را روی زانو می گذارم. از جیب پالتو پیپ و توتون را در می آورم. پیپم را چاق می کنم. می گیرانمش. در اشتهای اولین پیک بامدادی، پیپ کشیدن به دل می نشنید! هنوز پیک زده و زده، چشمم به عکس اوباما می افتد با جمله ی دنیای عاری از سلاح هسته ای! پوزخندی می زنم. باز این یانکی ها چه کابوسی برای جهان خواب دیده اند! چه سلاحی مرگبارتر از بمب اتمی ساخته اند که شعار جهان عاری از بمب هسته ای سر می دهند. شاید هیروشیما و ناکازاکی تکراری شده است. حریصان جهانخوار فاجعه ی تازه ای می جویند. همچنانکه با خود تکرار می کردم، گربه در راه خدا موش نمی گیرد! صفحه اول را ورق می زنم.

پرنده ای از بالای سقف نیمه باز سکوی شماره پنج پرواز می کند. صدایی از آن سوی سقف با آن پرنده انگار واگویایی می کند. پرنده ای که همیشه بهار و تابستان و پاییز سر و کله اش پیدا می شود. سحرخیزترین پرنده ایست که دیگر به صدایش عادت کرده ام. یعنی سه فصل سال با صدای این پرنده پیوند خورده است. رابطه عجیبی با این پرنده دارم. مثل برگ ریزان پاییز و حس آن مدرسه رفتنها و بازیگوشیهای سالهای دبستان و خیابان گردیهای جوانی. و اما اینک سالهای استخوان ستبری! پیوندیست با این پرنده ی پر سر و صدا. پرنده ای که دیر تر از هر پرنده ی دیگر به خاموشی شبانه کز می کند. صدایش گاه چنان است که انگار حرف می زند. دوستی می گفت روح چینی و ژاپنی در قالب این پرنده ها رفته است چون با آوایی که می خوانند مثل آنها حرف می زنند!

ته سیگار یک نفر که از مقابلم می گذرد، کنار نیمکتی که نشسته ام، می افتد. نگاهش می کنم. با گفتن، متاسفم، ته سیگارش را بر می دارد و در جای ته سیگارها می اندازد. جوری که نگاهم می کند و به پیپم زل می زند، می گوید که سیگارش راحت است با پیپ. غلط اندازت چه می کنی! چشم از نگاهش بر می گردانم.

صفحه روزنامه مترو را مرور می کنم. به ساعت نگاه می کنم. ده دقیقه به رسیدن قطار مانده است. کیفم را باز می کنم. یادداشت دیشب را مرور می کنم. باید چیزی به آن اضافه کنم. از متن آن راضی نیستم. دست می برم تاخودکار

از جیب بیرون بکشم. هنوز دست در جیب بغل نکرده پشیمان می شوم. داخل قطار بهترین وقت برای خواندن و یادداشت کردن است. آخرین پک را به پیپ می زدم. دودش چنگی به دل نمی زند.

پالتویم را مرتب می کنم. کیف را باز کرده، روزنامه و کاغذ یادداشت را داخلش می نهم. بلند می شوم. سکو شلوغ شده است. همه در امتداد خط نارنجی صف می کشند. در میانشان چشم به سویی دارم که قطار باید از آن بیاید. نوار موازی فولادی راه آهن تنها جای ایستگاه قطار است که تمیزی آنچنانی نمی نماید. پرده ای در فاصله دو نوار موازی فولاد، لای تراورس های بتونی چیزی را نک می زند.

صدای سوت حرکت قطار از سکوی شماره ۶ بگوش می رسد. قطاری از سوی دیگر می رسد. چرخهای فولادی آن با صدای دلخراشی روی نوار فولادی کشیده می شود. لوکوموتیو قدرتمندی جلوی آن مانند اژدهایی که دم درازش را بکشد، بروی نوارهای موازی کشیده می شود. صدای دلخراش چرخهای فولادی به ناله تبدیل می شود. ناله های ممتد به شماره می افتند. آخرین ناله ای که از آن بلند می شود، ایست. کامل اژدهای حریصیست که بی حرکت هو هو می کشد و بی قرار حرکت دوباره است.

درهای آن باز می شوند. انبوهی از مردم از آن خارج می شوند. نگاهم را از مردم بر نداشته بودم که صدای رسیدن قطاری که باید سوار شوم از فاصله ای تا ایستگاه می رسد. از دور هیبت آن لحظه به لحظه گیراتر و دیدنی تر می شود. صدای دلخراش تکرار می شود. ممتد و بلند و بلند تر. همه روی سکو صف کشیده اند. صدای ممتد و دلخراش چرخهای فولادی هر لحظه کند تر و فاصله دار تر می شود. همه این پا آن پا می کنند.

هیچ نگاهی به سوی غیر از قطار نیست. دستها به کیف و ساک و کاغذ و نوشابه، بیتابی آدمهارا می شمارند. صداها زیاد شده است. خمودگی به حرف زدنهای بلند و خنده های ممتد تبدیل شده است. انتظار آمدن قطار می رود که جایش را به انتظار رسیدن به مقصد دهد.

قطار تا بایستد، چند واگن از ما دور می شود. به داخل واگنها نگاه می کنم. شلوغ نیست. برای همه جا هست. طبقه پایین قطار پر تر از طبقه بالاییست. برایم همین خوشایند است. طبقه بالا را ترجیح می دهم. طبقه بالا چشم انداز وسیع تری دارد. درها باز می شوند، چند نفر پیاده می شوند. چند نفر دیگر سوار می شوند.

به چند نفر نگاه می‌کنم. چند نفر به چند نفری نگاه می‌کنند که من هم یکی از آن چند نفر در ازدحام سوار شدم. قطار تکانی می‌خورد. صدای چرخهای فولادی بلند می‌شود. ازدهای حریص دم خود را می‌کشد.

از شیشه کنار به بیرون نگاه می‌کنم. نوارهای موازی به شبکه ای تو در تو، میدان وسیعی گسترده اند. لحظه به لحظه شبکه نوارهای فولادی از چشم انداز من دور می‌شوند. سایه روشن منظره های بین راه حس می‌شود. از ایستگاه دور می‌شوم. صدای چرخهای فولادی دیگر گوش خراشی رسیدن به ایستگاه قطار را ندارد. یک نواخت به جلو می‌رود.

انتظار به مقصد رسیدن هنوز در چهره ها دیده نمی‌شود. به ساعت نگاه می‌کنم. چهل دقیقه به مقصد مانده است. چهل دقیقه انتظار به مقصد رسیدن.

از تب و تاب ازدحام ایستگاه قطار خبری نیست. آرامشی خاص در واگن حس می‌کنم. فضای سبز که در تابش بامدادی خورشید بسیار به دل می‌نشیند، چشم انداز زیبایی از پنجره مرا به بیرون از واگن قطار می‌کشد. درختان انبوه که چتر زده بر بیشه ای حضور برجسته تری نسبت به انبوه سبز در نگاه من دارند، دیده می‌شوند.

گاه تک درختی دور افتاده در فاصله ی تا چشم کار می‌کند، چنانش می‌بینم که انگار دست بر کشم شاخ و برگ از آن به چنگ می‌آید.

برگهای پهن درختکی مرا می‌برد. گویی همین دیروز بود که کاشته بودمش. از کنار رودخانه می‌گذشتم. مثل هر روز بازیگوش و کنجکار. گاه بوته ی گلی می‌کنم گاه مثنی بنفشه برای مادر. درختچه ای قد می‌کشید. کنارش چمباتمه زدم. حس خوشی در من جان گرفت. از خاک کندمش. به خانه برگشتم. باغ هزار محصول جلوی خانه مان جان می‌داد برای کاشتن این درختچه.

از حیاط خانه گذشتم. مادر، کنار حوضچه ای مشغول شستن ظرفهای شام دیشب بود. از روی پرچین کوتاه باغ پریدم. در فاصله چند متری درخت نارنج ایستادم. جاییکه که خیلی خوش بحالم می‌شد، خم شدم. خاک نرم و خیس صبح را کنار زدم. چاله ای کوچک کندم. درختچه را در آن کاشتم. با آفتابه ای که بر لوله آن یک تکه اندازه کف دست قوطی سوراخ سوراخ شده وصل شده بود، برداشتم و به درختچه آب دادم. درختچه با من! نه! با من نه! حتی سریع تر از من قد می‌کشید. هیچ نفهمیدم چه شده بود. کی از من بلندتر قد کشیده و شاخ و برگ گسترده بود. روی یکی از شاخه هایش جای من شد، وقتی که

مادر از صدای سازدهنی بتنگ می آمد و مرا از اتاق می رماند با تاختی که چهارنعل یک اسب هم به گردش نمی رسید.

بهترین جای من شده بود آن درخت با شاخه ای که رویش می نشستم و خوش خوشانه سازدهنی می زد. درختی با برگهای پهن در فاصله ی ایوان خانه تا آن سوی باغ که زاغش را همواره چوب می زد. انگار که لحظه شماری می کردم تا میوه دهد. پیش پایش، درخت انگور، همان رز بالا بلند پیچاپیچ، که غوره هر ساله ای آبغوره خانوار ما می شد، دلبری می کرد.

چه درختی در چه چشم انداز من! که مست نگاهش در سالهای جوانی با حس شیرینی در من از دیدن بالا بلندی! همان درختچه ی نازک کنار رودخانه در صبحگاه بازیگوشی که سر از باغ خانه در آورده بود و من! آری من! کاشته بودمش! که از من فرازتر با شاخه ای که ساز زندهای مرا در لم دادن پس از گریز از تشر مادر بتنگ آمده از سر و صدای ناهنجار ساز زندهای ناشیانه ام! قسمت می کرد. مسافر بغل دستی ام بلند می شود. با کنجکاو نگاهم می کند. کیف بدست ایستاده در کنار من که بلند شو! از چه نشسته ای که آخر خط است.

حس عجیبی است. برای درخت من دلم تنگ است. دلتنگی ای با یک غم خواستنی در من جان می گیرد. بی تابم می کند. هوای خاک و مادر و باغ. هوای گریز از اینهمه که رفته و می رود، انگار که سر ایستادنش نیست! آخر خط اش کجاست!؟

کودکانه دلم لج می کند. وسوسه ای محال، ناگاه چنان عمیق سرکشانه جان مرا جیغ می کشد که وا می مانم در آن! من درختم را می خواهم.

عجیب نیست. نه!؟ آه! فکری چون نت نانوخته ای در نوای هماهنگ حس یک دنیا دلتنگی، از اوج فریادواره ای زیر و هوار کش، هو می کند: هی! تو کجایی!؟ چه خوش خوشانه ات هست! چه می گویی! وای! مانده هنوز خانه ای!؟ باغی!؟ درختی!؟

چه بر سر درخت من آمده است!؟ کسی خبر دارد!؟

تمام

دادا وای نانا وای
اکتبر ۲۰۰۹

اصلن نمی شد فهمید که داشت می گفت یا می شنید! درست نمی دانم. وقتی داشت تعریف می کرد اینجور بود که چیزی مثل گفتن یا شنیدن یا نگاه کردن و ندیدن. مثل این زمان بودن و نبودن. حس دوگانه ی هم بودن و هم نبودن. حال عجیبی است بودن نبودن در زمان و مکان مشخصی که هم باشی و هم نباشی.

حواسش نبود. یعنی خیال همیشه لات اش رفته بود به همانجایی که بی دلبخواه بر بال اش می نشاندش و هیچ هم به او یا انتخاب او نبود که چه و کچا و چگونه! شاید با همین حال و هوا بود که گفت ناخودآگاه بزبانش آمد:
- دادا وای نانا وای
و با شنیدن.

Wat zegt u! چه می گوید!؟

بخود آمد دید یک هلندیست با او یا او با هلندی. هلندی که دیگر وطن دومش شده است هنوز هم نمی داند چطور شد که به این سرزمین اینگونه دل باخته است که وطن دومش می داند. همین وطنی که وقتی از آن دور می شود، دلش تنگ می شود. تازه فقط دلتنگ شدن نیست، بلکه مهمترین حسی که در او ریشه دوانده آن حس امنیتیست که دارد. خودش بارها برایم گفته که در بازگشت از سفرهای هر از گاهی، وقتی از مرز گذشته و وارد هلند می شود احساس تعلق می کند، احساس امنیتی به او دست می دهد که با حس همیشگی بودن در غربت، دلنشین است.

با همه این تعلق و حس دلبستگی، باز یک پای ماجرایش می لنگد. هنوز در حال و هوای دوگانه است. مثل بودن نبودنی که همیشه دچارش هست. بودن آنجا و نبودن در آنجا، بودن در اینجا و نبودن هم!

با چنین حال و هوایی برخوردهایش داستانیست! مثل همین نمونه ی شاهکارش که برآستی آدم و او می ماند که چگونه ممکن است یکی تا این حد از زمان و مکان کنونش بیرون باشد. یک لحظه تصور کن که بخواهی در واکنش به یک هلندی و پاسخ به او بگویی:

- دادا وای نانا وای!!

و این را بلحاظ زبان گفتاری آدمهای مختلف از دو زبان و فرهنگ کاملاً جدا و متفاوت در نظر بگیر که اگر مثلاً یک چینی بخواد در مقابل برخوردی از تو، بزبان چینی واکنش نشان دهد! چه می شود!؟

معمایی شده است حال و روز این سالهای دور بودن از سرزمین مادری! گریزگاهی هم نیست. چه خواهی چه نخواهی فکر و روح و جان آدمی در یک پارادوکس حتی تحمیلی سیر می کند.

آنجا بودن و اینجا زیستن. بودنی که شاید نزدیکترین دور بودن. آنقدر نزدیک که همه چیز و همه کس را حس کنی و با هر لحظه ی آن بسر ببری ولی دور باشی چنان که گویی به فاصله نوری از همه چیز و همه کس فاصله داشته باشی.

جوری که آنقدر در خودت تکرار می شوی که خیال واقعیت روزمره تو می شود. عینیت می یابد. دیگر در حالت مقایسه و داشتن بدیل‌های تا کنونی ات نیست. خیال، واقعیت زندگی این زمانی تو می شود و آنچه که بر تو رفته، هر چه و هر جور که بوده باشد، گذران هر روزه تو می شود. واقعیت ملموسی که دیگر نه خیال است نه گذشته ی توست. نه آن دوری که اینهمه به آن نزدیکی. در چنین حال و هوایی خیال است که معرکه گردان همه ی لحظات توست و نه اینکه تو باشی که خیال بکنی (خیال ترا می کند نه تو خیال!)

شاید بگویی بیره می گویم. پرت و پلا می گویم. دارم آسمان و ریسمان می بافم. باورکن اینطور نیست. عین حقیقت بودن. این زمانیت. بالا و پایین اش هم بستگی به خود آدم دارد. یعنی اینکه یکی بصورت ناگسسته و دیگری پیوسته و خانه خراب کن و یکی هم جسته و گریخته درگیرش باشد اما چیزی که هست این است که در هر کس وجود دارد. وجود داشتنی که به هر حال با یا بی تناسب خود را در آدمی می دواند.

می گفت اولین همبازی او سگی بود که هنوز در دور ترین خاطره اش از آن بیاد دارد که در حیاط فراخ و گسترده ی خانه ای روستایی، دست در دست کسی بزرگتر، بزرگ که برای نگاه کردن او و دیدن چهره اش انگار که می بایست تا آسمان سر بلند کند، یا کنارش راه می رفت.

با خنده ی ریسه واری که کودکی اش را مثل کارتنی بکشد و نگاه کند می گفت دنیای کودکی، دنیای عجیبی است. همه چیز عجیب است. همه چیز و همه کس چنان بزرگ و دست نیافتنی می نماید که چنان بزرگ شدن، آرزویی می شود تا نگاه کردن تو نیز چنان بزرگ و دست نیافتنی بنماید.

پدر اولین قهرمان کودکی می شود. آدم بزرگ، غولی است که اندازه یک کوه مقابل او می ایستد. مادر، جانانه ایست که با همه بزرگی و عظمت بی مثالش، دست یافتنی و فتح شدنی است اینکه ناز کنی، داد بزنی، طلبکارانه هر کاری از تو سر بزند و او با ناز و مهر و عشق، همیشه آغوش گشاید و تسلیم تو باشد. تنها بزرگ دست یافتنی ای که در آن می گستری، مانند موجی شتابان که بر دامن ساحل می گسترده و آرام می گیرد.

آخر چطور می شود که آنقدر از زمان کنونت دور شده باشی که به یک هلندی جواب دهی:

- دادا وای نانا وای!؟

اما انگار به حرف من گوش نمی دهد یا نمی خواهد که به این زمانی اش بپردازد، جوری که در افکار خودش غرق شده باشد، می گفت که اولین دیدار هیجان انگیزش، دریا بود.

در همسایگی خانه ای که دنیا آمد و اولین بار برای دیدن دریا راه افتاده بود، تابستان گرمی بود که هنوز گرمای ماسه ها را بیاد دارد. ماسه های تپه ماهور که تمامی یک سوی ساحل را پوشانده با آن ساقه ای سوزنی اش. اسبی هم جلوی شان پیش می رفت به مهمیز سواری درآمده که جای پای اسب، خنکای ماسه ای می شد برای پای برهنه کوچکش که هر گام می شمرد یک، دو، پنج، هشت، سه که شمردنش هم خنده مادر را به دنبال داشت با نازی که با اینهمه شوق یاد می کند انگار هنوز شیرینی همان ناز را در ضمیر یادهای دور خود مزه می کند.

گفتم خیلی از خودت دور شدی. نگرانت می شوم.

اما بی آنکه به روی خودش آورده باشد که چیزی گفته ام، یا شاید واقع نمی شنید یا نمی خواست بشنود چون همانطور به حرفهایش ادامه می داد.

می گفت اولین دهی که بیاد دارد همانجاییست که دنیا آمد با دورترین خاطرات سگ و دریا. در سایه روشن ذهنش تصویر زنی است که بر پای ستون ایوانی نشسته و به تاریکای شب چشم دوخته است. غمگین، اندیشه اش را می شمارد، از این احتمال تا آن ممکن. او مادرش بود. همان خدای مهر و بخشش و تکیه گاهی که خود می لرزید و پناه می داد. چه شوقی در چشمانش برق می زد وقتی از خدای مهرش می گفت.

قهرمان او همان پدری که چنان بزرگ می نمود تا مدتها ادای او درآوردن، کارش شده بود. از حرف زدن تا راه رفتن و غذا خوردن و نشستن بروی پاکرد پله ای که به درخت نارنج خیره می شد.

بغض غریبی در نگاهش موج می زد وقتی می گفت حالا دیگر نه خدای مهر و عشقش بود و نه قهرمان استوره ای اش. دیگر آن غولها رفته بودند و بزرگی را دوردستهای کهنکشان می دید. دیگر به دریا و کوه و دشت و ستاره گیر می داد. مثل اینکه خودش غول شده باشد.

می گفت می دانی! گاه آفتاب مثل حسرتی می شود به دل آدمی وقتی که احساس می کنی آسمان پوشیده از ابر انبوه را بر شانه هات تلمبار کرده اند، سنگینی ناخود آگاهی را احساس می کنی. انگار که خواهی قد راست کنی و نتوانی اما از خمیده بودن و خمیده ماندنت بجان آمده باشی. دلت برای تابش آفتاب تنگ می شود. مثل هر چیز دیگری که از تو دریغ داشته شود یا دور مانده باشی از آن. هوایی که انگار برای شمردن غمهایت آمده باشد.

آسمان که دلش می گیرد، اگر نم بارانی باشد و نیمچه سرمایی هم تنت را بنوازد، باز می توانی بگونه ای با آن کنار آیی و به نوایی و سازی و ترانه ای، حال و هوایی داشته باشی اما وقتی انبوه ابر تیره برشانه هات سنگینی می کند و دلت هم که انگاه همه غم های دنیا را در خودش دارد، می نشینی بر هر چه ابر و هوا و آسمان، بد و بیراه می گویی و شاید اگر پایی دست دهد پیاله ای نیز چاشنی بد و بیراه ها و حال و روزت می کنی.

اما وقتی به نقطه ای رسیده باشی که هیچ چیز چنگی بدل نمی زند و خود مانده ای با خیال بازیگوش ات که کودکانه جست و خیز کنان به هر ناکجایی سرک می کشد، گم شده یا گم کرده ای می شوی که با هیچ نماد دور و بر خودت همخوانی نداری.

شاید پر بیراه نباشد اگر گفته شود که خود نیز نمی دانی دنبال چه چیزی می گردی. حس آشنای روزگار بودن در حالت معلقی که معلوم نیست بر روی زمینی یا در آسمان، مانند ذره گرد و غباری که به هر سو کشانده می شوی. و گاهانی که آفتاب یکریز و بی انقطاع می تابد، طوری می شود که انگار همه زورش را جمع کرده تا بسوزاند. بسوزاند هر چه هست و نیست. اما تا خواهی به روشنای تابش بی دریغش در آفتابخیز یا آفتاب نشین، دل دهی و شادمانی ای کنی و پایی بکوبی، به چشم بر هم نهاندی می گذرد.

حواس ات به من نیست. به من یک لحظه جواب بده که چقدر باید خیالت سرکش شده باشد که ندانی به یک هلندی می گویی:

- دادا وای نانا وای!؟

اما انگار نه انگار که با من. این زمانی، در زمان اکنون در همین جا، همین لحظه ی با هم بودن که حتی نفسهایمان با هم تلاقی می کند، نخواهد جواب دهد. انگار که از زمان اکنون بیرون است. ادامه داد شاید در آفتاب، سایه ها سرقلی داشته باشند. شاید به دل بنشینند آنگاه که از گرمای تابش نا آرام و داغ آفتاب می گریزی و در پناه سایه، امان می جویی. سایه مثل یک ناجی که بدادت رسیده باشد از مخصصه می گریزاندت اما همین سایه ای که اینگونه دادرس توست وقتی سایه خودت می شود، سایه تویی که گریزت نیست از آن و هر کجا که باشی با توست و مجال یک گام خارج از حصار چهارچوبه‌بایت نمی دهد، از دستشان بتنگ می آیی. سایه تو می شود مایه آزار تو. وای اگر که در مسیری یا مناسباتی قرار بگیری که ناخواسته و بدور از اختیار تو، بر سر تو بیاید آنچه که نباید. در تنهایی خودت می نشینی و لجت را سر سایه خودت خالی می کنی که با تو سر سیتزش است. سایه ای که در ضمیر تو، در ذهن تو، روح تو پناه نا آرامیهای تو از سوزناکی نابگاه گرفتار آمده ات می شود.

سایه ها رهایت نمی کنند. سایه های دور و دراز، باز نه می توانی کاریشان کنی نه می توانی بگریزی. و آن زمان که مشکل آزار دهنده ای با خودت شروع می شود، مشکلی که اگر روال نامتوازن و نا متعادلی داشته باشد، می پوکاندت. آنهم وقتی که رها نیستی از سایه ای که با تو به هر جا و هر راهی می آید و ول کنت هم نیست. سایه ای که به آفتاب و مهتاب ربط ندارد و با تو است. از تو و با تو.

با همه تنشهای درونی گاه می رسی که همه چیز و همه کس را وا دهی. دنیای کنونت را عطایش به لفایش ببخشی. دلت می خواهد در بروی از همه دست و پا گیرهای زندگی و روزگار کنونت و دل بکنی از همه آن. نه اینکه تحفه ای بوده باشی یا بدانی ات! نه! همینکه در همان قالبهای خودت، هرچه که باشد،

بتنگ آمده باشی و هیچ چیز دور و برت خوش بحالت که نکند، هیچ! بلکه از تکرار آنها بتنگ آمده باشی و گریزت هم نباشد.

با اندوه دلگیری ادامه داد، می دانی! بجایی رسیده ام که بزرگترین آرزویم این است که بروم یک جای پرت و روستایی، یک خانه کاهگلی بگیرم و در کوره دهی روزگار خودم را داشته باشم و باغی و بزی و گوسفندی، خودم باشم و طبیعت و هیچ.

فکر می کرد تعجب خواهم کرد چون تردید عجیبی در نگاهش حس کردم. شاید فکر می کرد که حتما به سلامت فکر و عقل اش شک خواهم کرد. یا کمترین حالت اینکه بگویم خیال پردازی می کند. اما وقتی دید که می گویم - آه.....چقدر من هم دلم می خواهد یک همچین کاری کنم.

باورش نمی شد. هنوز شک داشت که جدی می گویم. انگار اول بار بود که آرزوی اش را اینچنین صاف و پوست کنده بزبان آورده بود. با چنین حسی از باور و ناباوری گفت ممکن است که خیلی چیزهای زندگی شهری و ماشینی که دارد حالی اش نباشد تا وقتی که نداشته باشد. همین نظم و ترتیب اجتماعی، همین چیزها مثل آب و برق و گاز و تلفن و اینترنت و کامپیوتر و دوا و درمان و چه می دانم همه چیزی که به راحتی چشم به هم زدنی برایمان فرایش است و برایش عادی شده است اما وقتی از دست داد، دشوار باشد. ولی از همه اینها خسته شده است. نه اینکه خوشی دلش را زده باشه! نه!

هنوز حرفهایش به آخر نرسیده بود که با صدای گرفته ای گفتم سرانجام باید از این دلتنگی بدر آمد. روزی می رسد که بخواهی به اصل و ریشه خودت بازگردی. وقتی که بیثباتی ات بیداد می کند. قرارت نیست. زمانی که هیچ جای این کره خاکی آنجایی نمی شود که در آن زاده شدی، پا گرفتی، خاطرات دوره های مختلف زندگی ات از کودکی تا نوجوانی و از نوجوانی تا بلوغ و سالهای ماجراجویی های دلنشین شکل گرفته و در ضمیر تو حک شده است. دلت تنگ می شود مانند مرغ مهاجری که کوچ فصلی از زندگی اش به هردلیل به آخر رسیده یا مانند آن از جا کنده ای که هوای جا و کاشانه خود دارد. سرانجام می رسی به نقطه ای که دلت هوای خاک خودت را می کند. آن وقت است که به چند و چون این زمانی ات نمی اندیشی. به اینکه چه داری چه نداری، چه باخود ببری و چه برجا بگذاری. اگر ت جدلی باشد از همان نوعی که اشکبار و هراس کندن از لانه و آشیانه پدری به این دوره از غربت و دوری کشیده شدی، ناگزیری با شاید گرفتار چنان شوق و شور و حالی باشی که به چند و چون کندن و بازگشت ناندیشی. آن زمان است که ترا در خود غرق می کند و

به هیچ چیز جز همان دم نمی اندیشی. وای اگر که باز خاک پدري خویش
ببینی و همه نشانه های سرزمین مادری و نمادهایی که هنوز بکر و زلال در
آینه بی زنگار ذهنت باقی مانده است!

انگار سراپاگوش شده باشم، نگاهش می کردم. با همان حالت شاید متفکرانه
اما کز کرده ادامه داد فرض کن کوچ کردیم. گیرم که رفتیم به همان جایی که
از آنجا کندهیم یا کنده شدیم. گیرم که همه این سالها هر چه بود و گذشت و
هست و می گذرد، خوابی و رویایی و کابوسی بوده باشد که حالا از آن رها
می شویم یا اینکه می خواهیم رهایمان کنیم و بزنیم دل به دریا و هر چه
بادآباد، بریزیم هر آنچه که اندوخته روح و فکر و جان و روان ماست. گیرم
که رفتیم و رسیدیم به همان خاکی که اینهمه دل به شیدایش داده ایم. خاکی که
هیچ دم بدون آن بر نیامد. اما با این سالهای رفته و دگرگونی های خود چه
کنیم. گیرم که دگرگونی های ما بر هر مثلکی فائق آید و هر چه را به ما
بپذیراند اما آن سوی ما چه؟! دگرگونی های آن سوی ما چگونه است؟ این سو
که بودیم، به هر درد بی درمانش، جلو رفت. جلو رفتی که گاه گویی فاصله
نوری بین این سو و آن سو گذاشته است. اگر پذیرفتن ما از سوی همانها که بی
تاب دیدنشان و بودن با آنهایم مارا در چهارچوبی پذیرا باشند که با هیچ حس
و برداشت و فکر و روح ما نیز همخوانی نداشته باشد، آن وقت چه؟! کوچ
دوباره ای در خاک پدري نیست که در زادگاه خود به غربت بنشینیم؟! آن
وقت بیگانگی ها را چگونه باید تقسیم کرد!

بی اختیار گفتم همه چیز نسب است. هیچ چیز صد در صد نمی تواند باشد.
مثل شادترین خنده های تو که سر میدهی، آن ته هایش یک جایی رنگی از غم
در خود دارد، حالا از هرچه که باشد، خودش را نشان میدهد. مثل شادترین
قطعه موسیقی ما که همیشه حزنی با خودش و در خودش دارد. این هم مثل
بقیه است. وقتی چیزی میخواهی که آرزویش را می کنی، باید تاوانش را هم
بدهی.

بی هیچ نحلی گفتم من برای این تاوان دادن خودم را آماده کرده ام. اگر
تصمیم بگیرم بروم به ده کوره ای که از زندگی ماشینی و اینهمه دست و پاگیر
ها و روح آزار ده، نشانی نداشته باشم، میروم. یک کوله بر میدارم میروم.
شادی عجیبی در چشمانش برق می زد. لحظه ای خیره به سمتی که شاخه
درخت از پریدن کلاغی می جنبید، نگاه کرد. بصدای گرفته اما متفکرانه ای
گفت همیشه به فکر خودم بنوعی ناباورانه می خندیدم و یا شاید مثل رویایی که
آدم خوش به حالش می شود تا مرورش کند و لحظه ای از آن دلخوشکنکی

بسازد، به رویا می رود. اما اینجای ماجرا را ندیده بود که رویایش اینگونه ملموس و واقعی باشد. نه فقط ملموس و واقعی که ببیند کسی دیگر همچون او می اندیشد و مانند او آرزو می کند.

تا بیایم چیزی بگویم، طوری که اصلاً نخواهد چیزی بشنود، گفت بعضی وقتها هست که حسی در تو چنان تکرار می شود که رهایی از آن نداری مثل آوازی که ناخودآگاه زمزمه می کنی و گریزت هم نیست. بخود می خندی که چه شده است! چرا این همه یک آواز را زمزمه می کنی! سعی می کنی زمزمه اش نکنی. به چیزی مشغول می شوی. کاری که ترا بر روی هرچه بجز آن زمزمه متمرکز کند. اما میانه همان کاری که باید گریزگاه تو شده باشد، آواز با تو هست. زمزمه اش می کنی. این روزها هم حسی بی وقفه با من است. هیچ چیز آن را از من دور نمی کند. حسی که تمامی جانم را گرفته است.

ناتمام

مزارحم
٢١ اكتوبر ٢٠٠٩

مثل مجسمه ابوالهول از آن بالا زاغ خانه مرا چوب می زد. وقت و بی وقت کنار پنجره مثل سایه خدا به خیر و شر هر آنچه که این پایین می گذشت، چنگ می انداخت. و این کارش اگر خیری داشت، خوب بود اما نه فقط خیری نداشت بلکه با هر حال و حسی هم که می دیدی اش، جز شر چیز دیگری قسمت نمی کرد.

لابد پیش خودت خواهی گفت که از آن بالا چه خیر و شری انتظار می توانستی داشته باشی؟ خوب خیر یا شر مگر نه اینکه هر کاری می کردی یا هر حرکتی از تو سر می زد، احساس می کردی، نگاهی از آن دور ترا زیر نظر دارد. خیر و شرش هم، همین حس و حال آزار دهنده ای می توانست باشد که تمام وقت با تو هر گوشه از زاویه نگاهش که می بودی، کار داشت. همین دیروز بود که روی کاناپه لم داده بوده بودم. هنوز از راه نرسیده دست انداخت گردنم و تا خواست ببوسد بی اختیار چشم بسوی آن ساختمانی خیز برداشت که او کنار یکی از پنجره هایش نشسته و مراقب همه چیز و همه کس بود.

از خیز نگاه من یکه خورد. خود من هم از این چرخش ناگهانی نگاهم و مادم. آخر نه اینکه وقتی چنان شوقی نثار آدم می شود که می خواهی همه شور و حالت را در لبانت بگنجانی و بر آتش بوسه ای بگیری اش، حواس ات نیست و چشمانت در یک زاویه ی نابکار نابجا می لغزد انگار که خواهی از چیزی گریزان باشی و بخواهی ببینی که آیا در دامنه ی دام او هستی هنوز یا اینکه غافل انداختی اش.

وقتی جا خورد از گریز نگاه من، پرسید:

- چی شده!؟

- هیچ!

- چرا پس یهو چشات از من فرار کرده!

- فرار نکرده.

- پس چی!

- اون بالا رو می بینی؟

- آره.

- یک لحظه چشم از اینجا ور نمی داره!

- اون یارو که پشت پنجره نشسته!

- خوب ور نداره!
- خسته ام کرده!
- تو چی کار داری به اون بالا!؟
- آخه همیشه یکی همینطور زل بزنه نیگات کنه! هرکاری می کنی احساس می کنی زیر نگاهش داری راست و غلط و خوب و بد کارت رو میدی اندازه بگیره. یعنی نه اینکه خودت میدی یا میخوای! این خودشه که سرخود زیر نظرت می گیره یا اینکه.....
- ای بابا تو چی حوصله ای داری!
- می خندید. خنده ای که بنظرم پوزخندی می آمد که به حساس بودن یا حماقت من انگشت نشان می داد. من هم می خندیدم. در همان حال که می خندیدم، می گفتم:
- واقعن ها! من چیکار دارم به این و اون! چشم مردم رو که همیشه بست فکر می کنی مراقب اینه که تو چیکار می کنی
- همینطور که داشت اینرا می گفت خودش را بطرفم کشید. با چنان نازی که همه چیز از کله ام پرید. دستانش را دور گردنم حلقه کرد. موهایش مثل موجی که بر سینه ساحل رها شود و بگسترد، چنان روی چهره و سینه ی من افشان شد که در میان چتر انبوهش نه خبر از آن ساختمان بلند بالا بود و نه آن پنجره که نگاهی از آن مراقب همه کارهای من بود. مست عطر گیسوانش می شدم. گر می گرفتم. نرمای سینه اش دیوانه ام می کرد. بوسه ها پیش می گیراند مرا چنان که انگار آتشی افروخته باشد و لحظه به لحظه بر شعله هایش بیافزاید. چهره به چهره من، سینه اش را به همه من تنگ چسبانده بود. در میان بوسه های بی وقفه گفت:
- یارو داره کیف می کنه الان!
- در دل یک لحظه هزار لعنت به آن مجسمه ابوالهول و چشمهای همیشه مراقب از آن پنجره اش کردم و وا خوردم از اینکه این ماجرا در او نیز تاثیرش را گذاشته است. بی آنکه بخواهم جوابی بدهم، ناخودآگاه گفتم:
- به درک بذار نگاه کنه!
- چه عجب!؟
- عجب نداره
- آخه معمولاً شما مردا مته گربه عشق بازی می کنید!
- چی!؟ چی!؟
- مته گربه

- مگه گربه چه جوری عشق بازی می کنه
 - یه جوری که هیشکی و هی چی نمی بینه اتشون
 - جدی می گی؟!
 - باور کن
 - تو از کجا می دونی
 - می دونم دیگه
 - راستش تا حالا عشق بازی گربه ها را ندیدم. نمی دونم چه جوری عشق بازی می کنن!
 - دزدکی عشق بازی می کنن
 - عشق بازی می کنن یا جفت گیری؟
 - چه فرق می کنه!
 - آخه عشق بازی مال ما آدماست
 - حالا هرچی
 - مته گربه یا مته آدم! فعلا مته خودمون عشق بازی کنیم که...
 - که چی
 - چقدر حرف می زنی! کارتو بکن
 خنده دلنشش شعله کشان همان آتشی شد که گیرانده بود. یک لحظه بخود آمدم دیدم لخت لخت روی کاناپه ولو شده ایم. از روی دسته ی کاناپه سر خم کردم. ساختمان بلند پنجره اش را هنوز این طرف مثل دیش ماهواره ای جهت داده بود و چشمان آنسوی پنجره سوی من خیره شده بود. بی آنکه بخواهم یک جور کلافگی آزار دهنده ای به من دست داده بود.
 انگار که حس کرده باشد کلافه شده ام گفت:
 - چرا نمیری بهش اعتراض نمی کنی
 - به کی؟
 - به همون یارو که هر چیزتو زیر نظر گرفته
 - راست گفתי ها
 - میخوای الان بریم؟!
 - بریم!
 لباس پوشیدیم. دستی به سر و رویمان کشیدیم و راه افتادیم. به ساختمان ابوالهول نزدیک شدیم. گفتم:
 - آخه چی بگم بهش؟! خونه ی خودشه هرکاری دلش بخواد می تونه بکنه به من ربطی نداره!

- بهش می گی که از اینکارش ناراحتی. اینکه داخل خونه اتو نگاه می کنه.
- حق نداره خونه یکی دیگه رو نگاه کنه
- اره. راست می گی! اگه یکی دیگه اینکارو بکنه خودش چی حسی داره!
- معلومه که....
- معلومه که خودش هم کلافه میشه
- به سرسرای ساختمان رسیدیم. پرسید:
- طبقه چندمه
- دوازدهم
- طبقه اشو هم شمردی!
- آخه یک روز و دو روز نیست که!!! چندین ماهه از دستش می کشم!
- خنده ای کرد و دکمه آسانسور را فشار داد. چند لحظه ای طول نکشید که
- اسانسور با زنگ مخصوص اش سر رسید و در کشویی اش از هم باز شد.
- وارد آسانسور شدیم. دکمه طبقه دوازده را فشردم. چشمم به شمارشگر
- دیجیتالی بود که شماره هر طبقه ای که می رسید، می شمرد.
- به طبقه دوازده رسیدیم. آپارتمانهای ردیف شده در سمت راست راهرو که
- مشرف به خانه ی من بود را گرفتیم و رفتیم. به آخرین شماره که رسیدیم، در
- زدیم. چند لحظه ای نگذشت که بانویی با روپوش سفید وموی طلایی مرتب
- شده اش، در را باز کرد و با خوشرویی پرسید:
- بله بفرمایید
- من همسایه ی نه چندان دور شما هستم. اون طرف خیابون می نشینم
- خوب؟
- شما از پنجره به داخل خونه ام مرتب نگاه می کنین. اینکار تون خیلی
- ناراحتم می کنه
- با همان خوشرویی اما خنده ای که تعجب مرا بدنبال داشت گفت:
- اینجا کسی که بتونه کنار پنجره بنشینه، نیست!
- من خودم هر روز می بینمش!
- مطمئنن که درست اومدین!؟
- اره. می تونم خودم نشونتون بدم که چطور داخل خونه ام از پنجره شما دیده
- می شه
- بفرمایین داخل نشون بدین
- وارد خانه شدیم. پس ازیک راهروی باریک و کوتاه وارد سالن نسبتا بزرگی
- شدیم که همه چیز مرتب و تمیز جای مناسبی تزیین شده بود. وسط سالن

نرسیده بودیم که با دست پنجره را نشان دادم. بطرف پنجره رفتیم. هر سه نفر کنار پنجره ایستادیم. با دست، خانه ام را نشان دادم و گفتم:

- خونه من همونه که پرده نداره

بانوی با روپوش سفید درحالیکه می خندید گفت:

- من هفته ای یک روز برای سرکشی و تمیز کردن اینجا میام. کسی که اینجا زندگی می کنه پیر زنی یه که بتنهایی قادر به هیچ حرکت یا کاری نیست. تا چه برسه به اینکه بیاد کنار پنجره خونه شما رو دید بزنه!

جا خوردم. چطور ممکنه. دوباره کنار پنجره رفتم. از زاویه پنجره به خانه ام، به سمتی وارونه نگاه کردم. همان زاویه را دنبال کردم. تا بخواهم چیزی بگویم، بانوی با روپوش سفید گفت:

- یه لحظه به تابلوی دیوار نگاه کن! فکر کنم این آقا مراقب شماست.

خنده ی آرامبخشی که معمایی را حل کرده باشد بر لبانش نشست. هر سه نفر بطرف دیوار به تابلوی بزرگی که مرد مسنی را با پیپ غلط اندازش نشان می داد و به ما زل زده بود، خیره شدیم!

تمام



گیل آوایی

فشرده ای از زندگینامه گیل آوایی

رضا شفاعی (گیل آوایی) نویسنده، شاعر و تلاشگر حقوق بشر، فروردین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان متولد شده است. گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ پس از رهیدن از سرکوبها، به کوچ اجباری و ناخواسته تن داد و به هلند رفت. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن ادامه داده که بیش از بیست و پنج جلد مجموعه های شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی و مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی از دست آوردهای تا کنون اوست.

فهرست عمده آثار گیل آوایی به شرح زیر است:

فارسی:

- ۱- عاشقانه، مجموعه شعر
- ۲- هوای یار، " "
- ۳- نازانه، " "
- ۴- آفتابخیز، " "
- ۵- بیگانه آشنایی چون من، داستان
- ۶- برگ ریزان، رمان
- ۷- می ناز، مجموعه داستان
- ۸- شاخکهای حسی، داستان
- ۹- هماهنگی ناهمگون، بیش از صدمقاله و تحلیل سیاسی که همه آن در سامانه های اینترنتی منتشر شده اند
- ۱۰- یادمان (مجموعه شعر و داستان، یادمان کشتارزندانیان سیاسی ویژه نامه توسط سامانه های اینترنتی منتشر شده است
- ۱۱- تاسیانه های گیل آوایی، بیش از سیصد قطعه عاشقانه
- ۱۲- آفتاب نشین، مجموعه شعر
- ۱۳- چه سوال سختی، "
- ۱۴- توش تش آتش، "
- ۱۵- گپی با هم، "
- ۱۶- کرشمه، "
- ۱۷- پرچین، مجموعه داستان
- ۱۸- بازی عشق، "
- ۱۹- هشت فصل، مجموعه شعر
- ۲۰- با نسیم، "
- ۲۱- ناز افشان، "
- ۲۲- پُرآواز، " رباعیات
- ۲۳- نه آره، طرحهایی برای نمایش

گیلکی:

- ۱- شورم شه شواله شون، مجموعه رباعیات گیلکی،
- ۲- ایران سبزه نیگین، منظومه های گیلکی

- ۳- تی واسی، مجموعه غزل‌های گیلکی
- ۴- تسکه دیل، مجموعه غزل‌های گیلکی
- ۵- تالار، مجموعه داستان‌های گیلکی
- ۶- هفتا بیجار، رباعیات گیلکی

در این فهرست ترجمه‌ها، نقدها و مصاحبه‌ها منظور نگردیده است.

مجموعه‌های زیر بصورت پی‌دی‌اف منتشر گردید:

- با نسیم، مجموعه شعر
- چهاردانه‌های گیلکی: هفتا بیجار
- مجموعه داستان: بازی عشق
- مجموعه داستان: پرچین
- مجموعه سروده‌ها: توش تش آتش
- مجموعه سروده‌ها: آفتاب نشین
- مجموعه سروده‌ها: هشت فصل
- دو طرح برای نمایش: نه آره

